

# غریزه خوشبختی...

«(رمان برنده جایزه ادبی)»

بقلم : آندره موروا (عضو آکادمی فرانسه)

مترجم : ابوذر صداقت

ناشر : کتابفروشی فروتن

تهران خیابان ایران

محل فروش:

کتابفروشی و چاپخانه دانش

(حق چاپ محفوظ)

## مقدمه‌ای از مترجم :

(آندره - موروا) نویسنده نامدار است که اغلب آثارش را بفارسی ترجمه کرده‌اند. نویسنده‌ایست که مستغنی از تعریف و تمجید میباشد. بیوگرافی‌های او تحلیلی از روحیات و خصوصیات مردمی است که برای ما سرمشق بوده‌اند، شلی، بایرون، ولتر، هوگو، واشنگتن، ... آیزنهاور همه از قلم مو شکاف و حساسش گذشتند.

موروا در رمان نویسی بیشتر جنبه روانشناسی را رعایت میکند. در همین رمان (غریزه خوشبختی) دقیق‌ترین و لطیف‌ترین نکات روحی با قلمی شیرین و جذاب بیان میگردد. موروا میخواهد با این رمان درسی بدهد؛ درس زندگی، درس معاشرت و دوستی. خصوصیات و اخلاق مردم زمانی که خود را (زانتی‌ام) و نجیب زاده میدانستند در عین غرابت برای ما نکات جالبی دارد که دانستن آنها لازم است. در این رمان مردمی که تشنه خوشبختی و سعادتند با تمام قوا برای رسیدن بآن میکوشند.

آندره موروا در سال ۱۸۸۵ در البوف فرانسه بدنیا آمد. لبسانسیه ادبیات شد ولی قبل از آنکه ادبیات بی‌دازد کارخانه صنعتی پدرش را سالیان درازی اداره کرد ولی یکبار (مطابق داستانی که تعریف میکنند) از خواندن رمانی متأثر شد و این تأثر بقدری بود که موروا از آن روز بنویسندگی پرداخت و تا امروز بیش از هفتاد اثر جاودان بوجود آورد. زبان و ادبیات انگلیسی را عمیقاً میدانند لذا اکثر آثار او بیوگرافی دانشمندان و نویسندگان انگلیس و درباره ادبیات آنکشور است.

(موروا) - نویسنده و روانشناس ماهری است؛ وقتی که با واطلاع دادند کتاب غریزه خوشبختی برنده جایزه ادبی شده است گفت: «لابد مجمع روانشناسان بآن جایزه داده‌اند!!».

مترجم در کتاب حاضر سعی کرده است که جنبه اصالت ترجمه از نظر متن حفظ شود مثلاً در بعضی از فصول کتاب که مکالمات بین افراد بزبان عادی و دهقانی فرانسه صورت گرفته بود آنها را بزبان عادی فارسی ترجمه کرده و هر جا که (ارگو) بوده بزبان تهرانی خالص و فارسی شکسته در آورده است. و آنجا که ....

... و در عین پوزش از استاد مسلم خود (پرفسور آندره موروا) امیدوار است که این کتاب برای دوستداران ادبیات فارسی هدیه ناچیز ولی قابل قبولی باشد.

«ابوذر - صداقت»

تهران (آذرماه ۱۳۳۳)

خانم آرام در گوش بیمار گفت :

- دیگر تب شما قطع شد

مردی که تقریباً پنجاه سال از سنش میگذشت در اطاق بزرگی روی تخت دراز کشیده بود و بصورت خانم نگاه میکرد . اطاق بعلت وجود زوایای بزرگش از نظم وقشنگی افتاده بود . هر چند صبح خیلی زود بود ولی خانم - که بین دو تخت سر پا ایستاده و میزان الحرارة را در دست داشت - برای کارهای روزانه آماده شده بود . قیافه ملیحی داشت که با وجود موهای سفید روی صورتش شادابی خود را حفظ کرده بود .

- درجه حرارت شما سی و هفت و یکمشر است ، آنقدر مهم نیست .

مگر ناراحتی ؟

- نه ! دردی حس نمیکنم .

- پس چطور شد که بیدار شدی ؟

- قلبم درد گرفته بود . قدری ناراحت بودم چون ناراحتی مرا مضطرب

کرده بود لذا ترا صدا کردم . چیزی نیست دیگر تمام شد . ناراحت نیستم .

- اگر میخواهی ازدکتر (توری) خواهش کنم که بیاد اینجا ؟

- نه (والانتین) لازم نیست . مطمئن باش که تمام شده .

- پس قول بده که از تختخواب پائین نیایی .

- چطور هوای باین خوبی پائین نیام ؟ حیف نیست ؟

از پنجره اطاق چمن شیبی دیده میشد که برودخانه ای وصل میگشت

روی شیب طرف مقابل چمن قطعه زمینی که از خاروخاشاک پوشیده شده

بود بچشم میخورد . همین قطعه زمین بایر به مزرعه (برویاک) ختم میگشت

در سمت چپ درختان بید و سرو در آب لرزان سایه انداخته بودند . در سمت

راست آن تپه های کوچکی که پراز درخت بود تا چشم کار میکرد ادامه داشت

در برخورد اول این تپه ها سبز بنظر میرسیدند شاید - بعلت وجود درختان

بلوط و شاه بلوط - ولی برور توده درختان آنجا آبی و تیره نشان میدادند

انتهای این تپه بافق درخشانی منتهی میشد که مانند بخارهای تازه صبحگاهی

صاف و روشن بود. آنطرف این قله مرتفع قسمت اعظم (دوردونی) و منظره وسیع ناحیه‌ای وجود داشت که املاک و مزارع زیاد، بامهای بنفشه‌ای رنگ، قصور و برجهای سفید - کلیساهای عظیم در آن مخفی شده بود ناقوس‌های کلیسا تنها شاخصهائی بودند که در بین این همه جنگل‌ها بچشم میخورد و سمعت زیاد این ناحیه مرموز تو گوئی سکوت معجزه آسای ایالت بخواب رفته‌ای را تصدیق میکند. گاه گاه صدای خروس یا آوای مرغی که شکسته و مبهم بگوش میرسید و باخرخر ماشین‌خرمن کوبی این خاموشی وحشتناک را درهم میشکست.

آقای (گاستون رومیلی) با تمام قوا از هوای فرحناک صبح تنفس عمیقی کشید و سپس بطرف زنش برگشت و (والانتین) - زنش تخت‌خواب را تمیز کرده و لباس و ملافه‌ها را مرتب کرده بود.

اطلاق آنها بیشتر باطن بیمار شباهت داشت زیرا بین نظم و ترتیب اشیاء، پیراهن سفید والانتین و وجود غیرعادی مردی که روی میز دراز کشیده بود تناقض وجود داشت. مرد بعد از تنفس عمیقی گفت:

- هنوز شاه‌ها و پشت گردن من درد میکنند!

خانم گفت: (دیشب زیاد در هوای سرد آزاد قدم زدید). درحقیقت گردش بعد از شام دیشب که گاستون با (کلت) چند دقیقه در باغ قدم زده بودند زنش (والانتین) را عصبانی کرده بود ولی بعد خانم بخودش سرزنش کرد که نباید دارای اینگونه احساسات بود. مگر ممکن است آدم نسبت بدخترش حسادت ورزد؟ برای اینکه این خیالات پوچ از سرش بدرود سرپا ایستاد. (والانتین) بقدری فعال بود که حتی گذشت زمان و خاطرهای دردناک در او نفوذ و تأثیری نکرده بود. آماده کردن وسائل مریض برای او لذتی بود. آقا هم حتی صورتش را در تخت‌خواب اصلاح نمیکرد! خانم روز نامه را بدستش داد سپس صبحانه‌اش را آورد و آنوقت بسرکشی کارهای مزرعه (چون ماست بندی و اصطبل‌ها و باغها) پرداخت ساعت نه بود که مباشر آنها بملاقات خانم آمد و از فروش گوساله و تعمیر چوب بست و چیزهای دیگر صحبت کرد. آنوقت خانم با طاق بالا رفت تا شوهرش را از اخبار مطلع کند. همینکه با طاق وارد شد گفت:

- باز هم شیر کم شد. هوا گرم است و گاوها کمتر شیر میدهند، دیروز فقط صد و شصت و پنج لیتر دو شیدیم. (ساراژانا) و (شیریه) نیامده بودند...

- چند کیسه گندم از آسیا آوردند؟

- مباشر بادش رفته بود.

- او که هیچوقت هیچ چیز را بیاد ندارد!

- خانم بالحنی گفت: چه میخواهی بدونه! او دیگر پیر شده! ولی معنای جوانمرده! والتین چون در این منطقه بدنیا آمده بود بعضی از کلمات را بمعنی مخصوصی بکار میبرد. مثلاً با گفتن (جوانمرد) منظورش: پاك شریف، نجیب و غیره بود. مثلاً هر وقت میگفت: (فلان فامیلم خیلی خسته است) منظورش این بود که بزودی خواهد مرد! با آنکه سالیان درازی در پاریس بود معنای دوست داشت همیشه بهمین لهجه حرف بزند و این طرز هم پاکتی و خلوص دهقانی او را دوچندان میکرد.

- خوب (کولت) کجاست؟ هنوز از صید ماهی برنگشته؟

- نه! هنوز که نیامده! خیلی زوده او تازه رفته!

- (ساونیاك) با او بود؟

- والتین گفت: آره! ساعت چهار صبح بود که صدای ماشینش را شنیدم. گاستون بکلحظه درسکوت عمیقی فرو رفت و سپس در حالی که گوشه‌های روزنامه را تامیزد گفت:

- به بینم! بنظر تو فرستادن بکدختر جوان باین سن بایک پسر جوان در تاریکی شب مانعی نداشته؟ بنظر تو بدنیت؟ خطرناک نیست؟ - چه کار میشه کرد؟ ده سال است (کولت) آندره را میشناسد. همه دخترهای هم سن او این آزادی را دارند. فکر نمیکنم کار بدی باشد. مثلاً چه اتفاقی میافتد؟ بر فرض محال اگر بخواهد اتفاقی هم بیافتد مگر مواظبت و مراقبت جلوی تصادف را بگیرد؟!

- گاستون باقیافه جدی گفت: مسلماً! بتوقول میدهم که خواهرهای من هیچوقت این آزادی را نداشتند و اینطور نبودند. بکاحظه هم تنها نمیشدند: پامادرم یا معلمه آنها مواظبشان بود.

- خوب نتیجه اش چه شد؟ . . . بهتر است بگذاریم جوانها قبل از عروسی باهم روابطی داشته باشند زیرا همینهاست که خاطرات بعدی را درست میکنند . . . .

آقای گاستون از بوی سر که معطری که والانتین دود میکرد داستاشاق کرد و سپس گفت:

- آئی شما زنها چقدر ساده اید! چطور اجازه میدهی که این پسرهای لوس دخترهای معصوم را در آغوش بکشند و . . . تا بستان گذشته وقتی من این موضوع را شنیدم از بی حیائی اینها وحشت کردم . . . .

- بسه بسه! (آندره ساونیاك) غیر از این جوانهاست. او با همه فرق داره. - هیچ فرق نمیکنه! او هم از همین قماشه! وانگهی گوش کن: آندره از آن تیپ جوانهایی است که (کولت) بهیچ نحوی نمی تواند با آنها

ازدواج کند . . . .

گاستون در وسط حرفهایش توقف کرد . کولت از در وارد شد . درست شبیه مادرش بود . آرنجهای نوکدار، شانههای لاغر، حرکات تند و سریعی بیشتر بکودکان شباهت داشت . اما در چهره اش که مدتها رنج دیده بود ، صلح و آرامش جانداري دیده میشد که زیبایی مادرش نیز بعلت وجود آن بود . گاستون از دیدن دخترش لذت می برد و مادرش نیز از چشمان شوهرش این لطف را میدید ، گاستون حرکات ، اطوار و حالات دخترش را دوست داشت . چانه لطیف و زیبایش ، حالت کنجکاو و دقیق و روحیه عاقل و مطیعش او را نزد پدر و مادریز کرده بود . والتین میگفت « دخترم حساس نیست » ولی گاستون مخالف بود میگفت : « بهتر است بگوئی : کولت احساساتی نیست » و بهمین دلیل والتین معتقد بود که : « چه بهتر ! پس در زندگی کمتر رنج خواهد برد .. » .

- کولت وقتی وارد اطاق شد و پدرش را روی تخت دید گفت :  
- اه ! باز هم چه شده ؟

- پدرت دیشب سرما خورده است . ( از این جمله خانم قدری سرزنش میبارید )  
- آره ممکنه ! چون تو باغ خیلی هوا سرد بود !  
کولت قشنگ حرف میزد ، کلمات را خوب ادا میکرد ، اما حرفهایش قدری غیر عادی بوده گاستون تکانی خورد پرسید :

- خوب ! صید امروز شما چطور بود ؟  
چون گاستون از دخترش قدری ( رودرواسی ) داشت حرفهای خود را پیش معلمها و اشخاص بزرگ بصورت سؤال و جواب میگفت . کولت هم جواب میداد ولی قدری خجالت میکشید مخصوصاً وقتی که مادرش هم بود . معینا ایندفعه در مقابل این سؤال پدرش گفت :

- مادر آندره ( ساونتیاك ) زن بیمانندی است . امروز مثل او زن نمیشود پیدا کرد ! هر چه که میگوید مثل اینکه از کتابهای قدیمی میخوانیم . کلمات را با حالت شاعرانه و عاشقانه ای بیان میکنند ... پسرهایش او را میپرستند ! ولی باوصف بر این وقتی حرف میزند آنها میخندند ..

- کجا نهار خوردید ؟ روعلقها ؟  
- آره ! نیدانی چقدر ساده اند ! مثل دهقانها زندگی میکنند ! آدم میل داره دوستشان داشته باشه !

در این بین مادرش گفت :  
- خوب ماهم ساده ایم ! ..  
- اوه ! نه مثل اونها ....

سپس بساعتش نگاهی کرد و گفت : هنوز پنج دقیقه بوقت غذا داریم ، پس من میروم سری بمزرعه بزخم چون مباشر بن قول داد سگش را بمن نشان دهد ؛ حیوانکی بازهم زخمی شده چیزی عجیبی . . . .  
آنوقت از اطاق خارج شد درحالی که دیدگان پدرش او را بدرقه میکرد . کولت شاگرد مباشرشان بود لذا همه جای مزرعه را حتی بهتر از او میشناخت . درباره اجاره دارها خلاصه درهمه چیز مزرعه اطلاعات کافی داشت . ( ترز ) دختر یکی از مستأجرین مدت های زیاد صمیمی ترین دوست کولت بود . دهاقین مزرعه میگفتند که کولت نگاه سبکی دارد ( در مقابل نگاه سنگین و چشم زنده که قدمابه یمن بد میگرفتند ) بهمین دلیل قبل از اینکه چارپایان را برای فروش بیازار ببرند نزد او میآوردند تا نگاه کند و آنها بتوانند خوب بفروشند باصطلاح : « نگاه کولت خوشبختی میآورد » .  
بعد از خروج کولت گاستون رو بزانش کرده گفت :

— می بینی کولت چطور حرف میزند ؟ همه حرفهایش ( عجیب ، نشنیده ، بیمانند .... ) است ، فکر میکنم که پسر روی کولت تأثیر کرده باشد ! ...  
— حالا کولت در سنی است که هر چیز تازه او را بخود جلب میکند . بعقیده من تو بی جهت از خانواده ساونباک ترس داری ... من حتم دارم که از آنها خوست خواهد آمد ... صبر کن امروز عصر که بهممانی ( گیشاردی ) رفتیم خواهی دید ....

— ها ؟ من ؟ منکه نمی توانم بمنزل گیشاردی بیایم .... ! حالا که مریضم بگذار لااقل ار کارهای شاق و پرحمت راحت باشم .  
— هر چه دلت میخواهد بکن ؛ فقط من مجبورم که برای يك با دو ساعت از تو جدا شوم چون حتماً باید با کلت در این مهمانی باشیم ...  
— البته مانعی ندارد حتی اگر شد عجله نکن سه ساعت هم باش .  
چونکه حسابهای شیروماست را آوردند منم در این مدت که شما نیستید با آنها خواهیم رسید . اگر هم حالم بهتر شد سری به مزرعه میزنم ببینم چکار میکنند .

( والانتین ) با حرکت سریع وجوانانه و بایکدنیا ناز و کرشمه کنار تخت خواب گاستون نشست . شوهرش دست او را در دست گرفت و با شادی عجیبی در چشمهایش خیره شد . هر دو دوست داشتند که بیشتر تنها باشند و با حرفهای خود به یکنواختی و عدم هم آهنگی زندگی پایان دهند و تنوعی بوجود آورند . بزرگترین مکالمات زناشویی آنها حرف درباره خصوصیات دخترشان بود . مباشر مزرعه آقای ( رویینه ) واشتباهاتی که مرتکب میشد موضوع دیگری برای این مکالمات بود . بعد حرفها بخواه خانواده خانم ( والانتین )

کشیده میشد که ایلی از پسر عموها و دختر عمه‌های حریص و پول دوست بودند؛  
و مرتباً در داد گناه‌ها مرافعه داشتند. آنوقت از خانواده خود گاستون حرف  
میزدند، از پدرش که مرده بود و دعوی عموهایش و ....

زن و شوهر در این مدت هم از همه چیز صحبت کردند و همه چیز را  
گفتند. همانطور که دوستانان هنر موسیقی با کمال شغف آهنگهای  
دوباره شنیده و اپراها را گوش میکنند، همانطور که علاقمندان بداستان  
ورمان بارغبث و میل رمانها را دوسه و چندین مرتبه میخوانند، همانطور  
هم گاستون و والانتین که از این نقطه نظر به بیشتر زن و شوهرهای خوشبخت  
شبیه بودند، از مکالمات هر روزه خود بیشتر به تنوع مطالب و آرامش خاطر  
علاقمند بودند. معیناً نزدیک ساعت چهار و والانتین که چند دقیقه قبل روی  
میز کوچکی کنار تخت خواب شوهر مریضش غذا خورده بود برای دوهزارمین  
مرتبه با این عقیده مخالفت کرد که (باید روزی کارهای روبینه را بجایش  
انجام داد بوقت دیگری گذاشت زیرا ساعتی فرا رسیده بود که میبایستی  
به مهمانی (گیشاری) بروند. و مناسب نبود که (گاستون و والانتین) در این  
مهمانی شرکت نکنند. این مهمانی از هر جهت از نظر این خانواده‌های  
قصر نشین و نجیب مهم بود.





## II

(پری گور) یکی از زیباترین ایالت‌های قدیم فرانسه است که بدبختانه کمتر آنرا میشناسند. این استان از هر جهت قابل ملاحظه است: چه از نظر تنوع و وسعت مناظر و چه از نظر بقای اجتماع و مردمی که از هر جهت با اجتماع مردم شمال رود (لوار) فرق دارند.

سه قرن است که منظره این ناحیه تقریباً بهمان وسعت و جمعیت باقی است و غیر از راهها مناظر دیگرش بهمان نحو قدیمی مانده است. دقیقاً میتوان گفت که این ناحیه از آن نجیب زادگانی است که با برجهای بزرگ و دایره‌های خود که بامهای لوحی آنها درخشان است قلمرو گذشته خود را حفظ کرده‌اند. نجیب زادگانی که استحکامات قوی آنها مدت‌ها ضرب‌المثل بوده و اغلب روی رود مجاور خود کارگاه‌های بزرگ آهنگری داشتند که در (عصر لویی چهاردهم) توپ‌های جنگی را برای دریانوردی سلطنتی میساختند ولی امروز از این کارگاه بزرگ اثری نیست.

اکنون نیز بقایای همان خانواده‌های نجیبند که در این خانه‌ها و قصرها مسکن دارند. ولی در موقع انقلاب عده‌ای از این قصور بتوسط دهاقین که پول داشتند یا صاحبان دفاتر معروف خریده شدند. و عده‌ای دیگر از آنها بعدها بوسیله خانواده‌هایی که از ایالات دیگر با آنها آمدند خریده و سکنی گزیده شد. خانواده (گاستون) نیز یکی از این خانواده‌های اخیر بود. ولی بعدها کم‌کم این تازه واردین با خانواده‌های نجیب سابق مخلوط شده عادات و آداب و خصوصیات آنها را پذیرفتند.

بهر قصری قلمروی بستگی دارد که صاحب قصر از آن گاه گاه استفاده میکند. تقریباً همیشه زمینها بدو قسمت تقسیم شده‌اند: قسمتی که مستقیماً بوسیله صاحب آن کشت و کار میشود قسمت دیگر که محصول آن بین موجر و مستأجر تقسیم میشود. تقسیم محصول بین مالک و مستأجر با آنکه در قسمتهای دیگر که ثروتمند شده‌اند ترك شده هنوز در ایالت (پریگور) رواج دارد زیرا این وسیله باعث میشود که اجاره‌دار بعد از مدتی سرمایه‌ای برای خود درست کند. صاحب مزرعه مجبور است که خانه و وسایل و چارپایان

کاری را برای مستأجر تهیه کند و آنوقت محصولات و عواید را باهم تقسیم میکنند. هر وقت که اجاره دار نزد صاحب ملك بیاید فهرستی از کالاهای موجوده، ضرر، نفع خلاصه (تصفیه حساب) تهیه میکنند و درآمد هر قدر باشد نصف سهم خود را بر میدارد.

آنجا هم مثل همه جای کشور فرانسه زارع با حالتی خستگی ناپذیر کار میکنند، خیلی در خرج منصف است ولی زارعین ایالت (پریگور) باز ندگی مخصوصی عادت کرده اند که زارعین ایالات دیگر قدرت تحمل آن را ندارند. در سال ۱۹۱۹ گاستون قسمتی از این ناحیه را خرید و چون قبلا با کارگران شمال فرانسه (نرماندی) عادت کرده بود در اینجا بعد از ساختن عده ای مزارع دچار بهت عجیبی شد زیرا بیشتر بجای حق شناسی با مقاومت روبرو میگردد و یکروز يك زارع پیر بگاستون گفت:

« اوه باباجون! چطور خانه را اینچور میسازید؟ اینقدر گرم میکنید؟ اگر کارگران اینطور گرم و نرم باشند چطور برای کار و سروقت حاضر میشوند؟! گاستون برای آنها يك ساختمان بسیار كوچك با پله كان چند پله ای میساخت. این ساختمانها هیچ مطابق میل اجاره دارهای آقای گاستون نبود آنها در حالیکه ناراحت بودند میگفتند: « فقط مرغها نمیتوانند از اینجا بالا بیایند... » این درست اخلاق قصر نشینان این ناحیه بود که حاضر بودند از سرما بمرند و هرگز دیوارهای خود را بخاطر لوله کشی آب یا شوقاژ خراب نکنند!

همین طاققت عجیب بسر ما بود که باعث شد تا ایالت پریگور بتواند از بحر آنها و قحطی های بعد از جنگ بین المللی اول در امان باشد. این ایالت از بدبها و افراط تمدن جدید در امان مانده است زیرا بهره چه که ابداع و اختراع است طلاق گفته و سروکاری ندارد. زارع اینجا از سرنوشت و هوا و استعداد خود راضی است لذا آنچارا بصورت جزیره دور افتاده و کوچکی که سنت های قدیم حکومت میکنند در آورده و از قوانین خشك پایتخت خبری ندارد. این اجتماع كوچك و محدود شهرت ها و ارزش ها را بدون استیناف قضاوت میکند و این ظواهر مادی برای او ارزشی ندارد! ارزش هر چیز و همه چیز برای او بعد از کاری است که میکنند کار او بمنزله همه چیز است. و فرعیات بعد از کار قرارداد. حتی نامهای پراز طمطراق پاریس و القاب را بعد از فهرست دارائی (پریگور) قبول میکنند؛ آنهائی که اداره این ناحیه را بدست دارند همه همان مردان و زنان قصر نشین هستند که مادام (گیشاردی) سرشناس ترین آنهاست.

در ایالتی که پول و اهمیت خانوادگی و زمین (قدرت) را در دست دارند

بسادگی میتوان بنفوذ اشخاصی چون ( مادام - دولا - گیشاردی ) پی برد و دانست چقدر در بین مردم مهندس . مادام در (شولیو) بدنیا آمده بود و هزارو پانصد هکتار زمین یکسردر (پریکور) و چهار قسمت مهم مستغلات در پاریس داشت . مادام گیشاردی بیوه بود اما شوهرش - آنوقت که زنده بود - سی سال نماینده مجلس از طرف ایالت (دوردنی) بود . و تاروژی که همه قسمت زارع نشین فرانسه طرفدار اصلاحات اساسی (رادیکال) نشده بودند کسی جرأت نداشت بجای مسیودو گیشاردی از آنجا انتخاب شود . بعد از گیشاردی وکیل جوانی بنام (مونتکس) از آنجا انتخاب شد و بعد از انتخاب روزی بتمسخر گفت: «دیگر قصور نجیب زادگان در انتخابات تأثیری ندارند ...» و راست هم میگفت . اما معینا امتیازات چندی برای این قصور باقی مانده بود و قریه نشینان قدیمی باز هم میل داشتند که نجیب زادگان روی زمینشان قلمرو و نامی داشته باشند .

(مادام دولا گیشارد) در تمام مدت طویل وکالت شوهرش در پاریس اقامت داشت . ولی هیچگاه روابط او باملك طلقش (پریکور) قطع نمیشد بعد از جنگ چون مسن و پیر شده بود و از هر چه زودخسته میشد مسافر تهارا بکناری انداخته در قصر خود گوشه گیر شده بود . قصرش بسیار بسیار زیبا و عالی بود و از بالای تپه بر همه نواحی تسلط داشت . آنچه که مادام میگفت در ناحیه آنها مانند آیت بود و قضاوت های او هم در حکم قانون محسوب میشد ، کشیش ها از او میترسیدند زیرا اغلب نماینده پاپ بهمانی او میآید! کارمندان ادارات از او حساب میبردند زیرا چه بسا که وزرا با او روابط دوستانه داشتند ! تازه وارد باین ناحیه اگر مورد لطف مادام بود پذیرفته میشد و گرنه ، نه ؛ زیرا مادام دولا گیشاردی در عین حال که دوستی صدیق بود ، دشمنی ترسناک هم بحساب میآمد . انتخاب بین این دو حالت هم همیشه ناگهانی بود و کوچکترین حادثه ای آنرا تغییر میداد خلاصه آنکه نمیشد پیش بینی نمود .

مثلا آقای گاستون از اینجهت مورد علاقه مادام بود که وقتی میخواست زمینی را در اینجا بخرد - چون قبلا بوسیله دوستی بمادام گیشاردی معرفی شده بود - با او مشورت کرد و هر چه که مادام گفته بود او هم پیروی کرد و اونسبت بتازه واردین جدی و خشن و گاهی هم بیرحم بود البته این خشونت در صورتیکه تازه واردین مطیع بودند کمتر بود ، برای ساختن يك قصر ، تازه وارد مجبور بود که با او مشورت کند، وقتیکه نصایح او را از هر لحاظ چه از لحاظ سلیقه و چه از لحاظ میهن پرستی این ایالت بکار می بست آنوقت مادام حامی او میشد و این حمایت گاهی بقدری مفید و لازم بود که شخص در

وحله اول ورود حدس آنرا نمیزد .

خانواده گاستون رومیلی از همان اولین سال ورودشان محبوب همه شدند ؛ مادام (دولا گیشاردی) همه جا از آنها طرفداری و پشتیبانی میکرد در قسمتی از این ایالات زمینهای زیادی در اختیارشان بود که همه را آباد کرده بودند . بعد از چندماه این زن و شوهر جزء لاینفک ایالت پریگور شده بودند .

دو سال بود که سایه الطاف مادام گیشاردی بر روی کولت بود و البته اینهم علتی داشت چون گاهی برای مادام علل کوچک نتایج بزرگی داشت یکروز این خانم پیر ساعت چهار بعد از ظهر باملاک آقای گاستون آمد . البته قبلا ورود خود را اطلاع نداده بود . مادام قصد داشت برای باغبان خود یک نفر کمک استخدام کند لذا آمده بود تا در این باره اطلاعاتی کسب نماید . والتین که از آنهمه سفره های رنگارنگ قصر مادام اطلاع داشت و از ظرفی میدانست که در ناحیه پریگور مسئله غذا از مهمترین مسائل نجابت است لذا معذرت خواست که (نمی تواند غذای بهتری تهیه کند) . کلت که از نظر ناپدید شده بود بعد از سه ربع ساعت در حالی که سینی کوچکی پر از حلوا در دست داشت وارد شد . این شیرینی ها را کلت خودش درست کرده بود . از امروز ببعد دیگر کسی جرأت تلفظ نام کلت را نزد مادام نداشت زیرا فوراً میگفت : « کلت مهر بان اعجبو به ایست ! میخواهم یک دفعه دیگر به ملک آنها بروم ... » این خاصیت بزرگان است : همیشه برای خدمتی که دیگران در باره آنها انجام میدهند اهمیت زیادی قائل میشوند آنرا پرارزش جلوه میدهند . باور کنید اگر مادام گیشاردی صدسال دیگر هم زندگی میکرد باز هم این داستان کوچک را از یاد نمیبورده بدین ترتیب مادمازل کلت محبوب مادام دولا گیشاردی شده بود و مانند یکی از دختران قصر با او رفتار میشد .

در سال ۱۹۲۸ ( تاریخی که این داستان شروع میشود ) مادام دولا گیشاردی شصت سال تمام داشت . دیگر زن باوقار و با هیبتی شده بود نیروی قدرت طلبی او بیشتر بر مردان شبیهش میکرد . در زمستان ها مخمل سیاه می پوشید و تابستان ابریشم خاکستری یا بنفش بتن میکرد . تاجی از حلقه های بزرگ بر سر داشت . همیشه عصائی که سر آن از طلا بود در دست میگرفت . وحتى وقتی روی صندلی های مخملی بزرگ می نشست آنرا در دست داشت . بطوریکه عصاب و بدن و عینک دستی او - که سه چیز لازم و قیمتی بود - روی زانوهایش مجلس انسی داشتند و باهم خو گرفته بودند و اگر احیاناً یکی از آنها میافتاد مکالمه ها قطع میشد . مکالمه ها هم خود

شنیدنی بود . مادام دولا گیشاردی طرفدار سرسخت و ستاینده شمارهٔ يك خانمها بود هنگامیکه صحبت میکرد مانند این بود که بزرگترین ناطقین صحبت میکنند . البته اگر حقیقتاً هم اینطور نبود خودش تصور میکرد که اینطور است !!!

در مادام گیشاردی مجموعه‌ای از محبت‌ها ، قدرت‌ها ، خوبی‌ها و نازها وجود داشت . ووالانتین که زن ساده‌ای بود با این چیزها سرگرم میشد



### III

ساعت چهار بعد از ظهر صدای ماشین های مدعوین در حیاط منزل مادام گیشاردی شنیده میشد. برای این زود تر آمده بودند که جوانها میخواستند تنیس بازی کنند و پدر و مادرها هم به تفریح مشغول شوند. خانواده (ساوینیاک) اولین خانواده ای بود که زودتر از همه رسیده بود. این خانواده سه پسر داشت. این سه پسر فقط تا بستانها به (پریگور) میآمدند برای اینکه همه در پائیس مشغول تحصیل بودند و (آقای ساوینیاک) که مهندس بود اداره چندین بنگاه را به عهده داشت. چون بعد از اینهمه تحصیل هنوز درایت و اعتدال غیر پارسی در او بوده بهمین جهت در اکثر کارهایش موفقیت داشت. مرد خشنی بود و مخصوصاً زن و فرزنداناش از او میترسیدند. زنش خیلی پرهیز کار و باعاطفه بود. کم کم مدعوین میآمدند. مادام (مارسنت) هم رسیده بود و (ایزابل اسمیت) را با خود آورده بود. (ایزابل اسمیت) سابقاً (مادام فیلیپ مارسنت) بود که در کمال صمیمیت با مادر شوهر سابق خود زندگی میکرد هر چند که در این اواخر یکبار با یک رمان نویس جوان بنام (برتران - اسمیت) عروسی کرده بود و یک پسر بچه شش ساله هم با آنها بود.

(مادام دولا گیشاردی) در حالی که عصای قیمتی او روی پلهها بصدا میآمد بین اینهمه بچههای کوچک و بزرگ گردش میکرد. پشت سر هم اصرار میکرد که بخوردن پروند و از شیرینی هایش بخورند زیرا مادام میخواست ثابت کند که در این ایالت (غذادوست) است خامه و حلواهایش بهترین نوع خود میباشد....

سه برادر (ساوینیاک) مشغول خوردن بودند اما وقتی ساعت پنج شد و مادام گاستون با دخترش کلت وارد شد از خوشحالی دست از خوردن کشیدند. مادام گیشاردی بمحض دیدن آنها گفت:

— بسیار خوب! بسیار خوب! خوب کلت من نمیخواهی از این شیرینیها بخوری؟ معذرتا بتو احتیاج دارم! اینها چه پسرهای بدی هستند هر چه با آنها گفتم اصلاً لب نزدند! ... خوبه خوبه! حرف زن! ... آره کلت

من! حداقل تو بخوریم قضاوت تو دربارهٔ شیزینی‌های من چیه؟ ... چه حرف‌ها میزنی؟ قبل از بازی تنیس نمیخواهی بخوری؟ ... بخور حرف تو شرطه.. بعد مادام (والان تین) عذرخواست که مریض بودن شوهرش باعث شد که دیرتر بیایند. مردم دلشان بحال بیچاره گاستون میسوخت. در این وقت که اینها مشغول صحبت بودند بچه‌ها بدو بدو بطرف بازی تنیس رفتند. مادام دوگیشاردی از شیشه پنجره دید که (آندره ساوینناک) درحالی که بازوی خود را در بازوی کلت کرده بود بطرف زمین بازی میدود. باحالت مخصوصی روبه‌مانان کرد گفت:

— چقدر بهم می‌آیند، چقدر لطف دارند. چه جفت خوشبختی؟!

بهمانان حالت مخصوصی دست داد. مادام هیچوقت بهبوده حرف نمیزد. اراده قوی و عقل سلیمی داشت که همه بآن اعتراف داشتند. نیرو و قدرتی که دیگر حدی نداشت. مادام مادر (ساوینناک) با کمال تأثر سرش را پایین انداخت. وتند نفس میکشید. والانتین سرخ شد فوراً شروع بخوردن کرد مثل اینکه چند وقت بود هیچی نخورده بود این جمله کوتاه (جفت خوشبخت) کم کم از این اطابق دیگر و بالاخره باطاق دیگر و ساوینناک خورد فوراً گفت:

— چه کسی این حرف رازده؟

— مادام دولاگیشاردی!

— اوه! اوه! دربارهٔ کی گفته؟

راجع بپسر شما آندره و کلت!

— اوه! اوه! (درحالی که بدقت بکارت‌های خود نگاه میکرد).

اوه! راجع به این سه تا پیک چه می‌گید؟

عده‌ای هم روی پشت بام منزل مشغول هوا خوری و سیگار کشیدن بودند و موضوع آنها مربوط به مسئله‌ای بود که اخیراً اوضاع را تحت تأثیر خود قرار داده بود و آن (عزیمت و اعتصاب اجاره داران ملک‌ها) بود. اجاره داران درحالی که میگفتند فرانک تنزل و وسایل و چارپایان ترقی کرده است در آخر سال در بیلان هم بنفع خودمان حساب میکنیم و در تقسیم نصف عواید دخالت میدهیم! و این موضوع برای صاحبان ملک خیلی گران بود. مثلاً یک چارپا که در سال ۱۹۰۵ بقیمت شش هزار فرانک خرید و فروش میشد حالا پنجاه هزار فرانک ارزشش داشت. زارعین تصمیم داشتند که از بنکار صر فتنظر کنند و تعهدات خود را لغو نمایند آبا. اینکار لازم بود؟

سرهنگ (سرمن) که در این جمع بود باحالت عصبانی گفت:

– خوب چه کار باید کرد ؟

– عرض حال میدهم ! شکایت میکنیم ! . . . اما اگر مغلوب میشدیم آنوقت چی . . . منکه اگر بنامش اینهمه خرج کنم و نصف ارزش فعلی ملک هایم را بآنها بدهم که حتماً ورشکست خواهم شد . . .  
درین وقت جمله کذائی مادام مربوط به کلت و آندره بر پشت بام رسید و جناب سرهنک هم که چهار دختر بدگل داشت ازین موضوع بفکر فرورفت و ناراحت شد .

مادام گیشاروی مادره آندره ساوینیانک را باخود بوسط حیاط کشید و باصطلاح برای حرف معرمانه ای کنار درخت های سدر برد و وقتی خوب از گوشها و چشمها درامان شد گفت :

– (آن عزیزم ! آیا راجع به کلت قشنگم تا کنون فکری کرده ای؟؟  
– بله مادام . (و آنوقت باصداهای لرزانی گفت) : خیلی قشنگ است خیلی ! حتی امروز صبح باهم بصید ماهی رفتیم و ...

– اوه ! دختر عجبی است ! خیلی زیبا است ! نظیر ندارد ! وانگهی دیگر موقع شوهرش است ! باور کن (آن عزیزم) یکروز عصر ناخوانده بمنز لشان رفته و هیچ چیز هم در منزل نبود مادرش خجالت کشید و معذرت خواست اما . . . (تمام داستان آنروز را نقل کرد) .

مادر کلت در اطاق کنار (ایزابل) نشسته بود . آنها همدیگر را از خیلی قدیم میشناختند . هر چند والا نتین از زندگی گذشته و پاریس خود متأسف نبود اما بیشتر میل داشت راجع باین استان محدود صحبت کند مخصوصاً با آنها که دنیا های دیگری دیده بودند .  
ایزابل گفت :

– دختر شما خیلی خیلی قشنگ شده ! راستی که دلر با است ! میخواستم اجازه بدهید که بشوهرم نشان بدهم . زیرا (برتران) اگر دختر های خوشگل امروزی را نبینند ناراحت میشود ؛ کلت هم که نمونه کامل یک دختر و جیه و با کمال است : زیاد خجول نیست و زیاد هم پررو نیست . جسماً و روحاً پاک و منزه است . راستی که دیدن ایندخترها لذت بخش است میخواستم ببرسم کجا تربیتش کردید ؟

– هیچجا ! در منزل ! ما نمیخواهیم از او جدا شویم بهمین دلیل برایش معلم سرخانه گرفتیم که تاریخ و زبان را باو درس میدهد . شوهرم هم خودش علم الاشیاء را باو درس میدهد ...

– دیپلمش را گرفت ؟

– نه هنوز ! (این جمله را والا نتین باعصبانیت گفت) ، دیپلم بدرد



يك دختر جوان چه میخوره...؟

این دو که باهم حرف میزدند در این وقت متوجه حیاط شدند و از پنجره باز دیدند که مادام دو گیشاردی و مادره آندره بطرف پشت بام میروند. مادام مرتب حرف میزد و مادر آندره مثل اینکه حرفهایش را تصدیق میکرد بعد از چند دقیقه مادر آندره کنار ایزابل نشست و در خصوص کتا بهای شوهرش با او صحبت کرد و مادام گیشاردی هم والانتین را با خود برد.

- بیا والانتین! میخواهم از این شربنی ما بخوری راستی خوب درستش کردند؟ چطور؟ . . . گرسنه نیستی؟ . . . بسیار خوب: کمی بخور بعد شام بخور. . . . این کاری نشد.

اما مسلم بود که مسئله نان شربنی بهانه است زیرا بهحض اینکه والانتین و مادام در اطاق غذا خوری تنها بودند دیگر مسئله خوردن نبود بلکه:



## IV

مادام دولا کیشاردی گفت :

- بین (والانتین) میخواستم يك موضوع مهمی را باشما درمیان بگذارم؛ شما میدانید که همیشه کارهایی که من میکنم بنفع شماست . البته شما هم وقتی که من مریض شده بودم نهایت لطف کردید، من هیچوقت فراموشکار نیستم . دقتها و مراقبت‌های شما زندگی مرا نجات داد . . . حرف نزنید خواهش میکنم؛ چون بفکر مرسید گفتم . . . امروز قصد دارم با فراهم کردن خوشبختی کلت این وام را ادا کنم و از دین شما تبرئه شوم...  
- خوشبختی کلت . . .؟! ولی او که هیچده سال بیشتر ندارد !!!  
- خوبه خوبه !! کلت الان زن کاملی است !! گوش کن : شاید شما خیال میکنید که من خیلی عجله میکنم ولی باور کنید که اگر چنین موقعیتی را از دست بدهید کار بسیار بدی کردید... آندره خیلی کلت را دوست دارد ...  
والانتین که کاملا ناراحت شده بود گفت:

- آندره؟ آندره که بیست و دو سال بیشتر ندارد؟! با بیست و سه سال ؟  
آنوقت چی! زندگی زناشویی که شوخی نیست !...  
- نگاه کن بینم والانتین : خوب بمن نگاه کن ! من در این ناحیه پنجاه و سه ازدواج ترتیب دادم، پنجاه و سه ازدواج گوش میکنی؟ بین اینهمه فقط دو تا منجر بطلاق شد؛ این بزرگترین ضامن کار من است ... حرف نزن ... حرف نزن ... باز هم تکرار میکنم که اگر این موقعیت را از دست بدهید کار بسیار بدی کرده اید . اگر گاستون اینجا بود متقاعدش میکردم . در ضمن اینر لهم بدان که اگر خانواده ساوینیاک در (پربگور) اقامت دائمی داشتند اینقدر عجله نمی کردم ولی آنها ماۀ آینده پاریس خواهند رفت ...  
- ولی خانواده ساوینیاک برای آندره زنی میخواهند که نجیب زاده باشد . . .

- اوه والانتین عزیز!! من با پدرش خیلی صحبت کردم . او عاقل تر از اینست که تصور میکنید . وقتی مسئله زناشویی وزن درمیان است نجانب و از این چیزها از بین میرود بله! اگر دختر بزرگ داشتند مسئله دیگری بود .

همیشه مرد باعث شهرت زن میشود و نامش را روی او میگذارد ... مادر آندره هم بدون شك برای پسرش ثروت خوب و قابل ملاحظه‌ای در نظر خواهد گرفت ... از طرف دیگر کلت هم ثروتمند است ... خوب شما چه چیزی به باو خواهید داد؟

والانتین که در اینوقت درمتهای ناراحتی و اشکال بود گفت :  
 - فکر میکنم پدرش تصمیم دارد زمین ( برویك ) را باو بدهد ، البته باخانه آن یا اگر شوهرش ثروتمند شد باندازه ارزش ملك شوهرش ..  
 - ارزش!!! باندازه ارزش!!! چه ارزشی؟ اگر بنا باشد که با آندره ازدواج کند شما باید خست را کنار بگذارید برای اینکه پدرش زمینهای ( بروی ) را باو خواهد داد . مادرش بمن گفت :

« پدرش او را برای تحصیل بدانشکده کشاورزی فرستاد تا بعد از تحصیل خودش کارهای زراعت را در دست بگیرد . بعضی اینکه خدمت نظامش تمام شد و تحصیلاتش هم پایان رسید پدرش همه ملك هارا با عواید آنها در اختیارش خواهد گذاشت . آنوقت فقط فرستادن محصولات مانند ، سبزیها ، مرغها جوجه ها دوبرتبه در هفته بعهده پدرش خواهد بود ... در ضمن فراموش نکن که عواید زمینی ( بروی ) در ماه صد هزار فرانك است ! و چهار مرزعه هم چه سال بد با خوب باشد شصت هزار فرانك عایدی دارد . - ولی فکر میکنم که پدر آندره هر چه که شما بدهید قبول میکنند چون از کلت خوششان آمده و از طرفی هم ثروتمندند و احتیاجی ندارند ... »

والانتین گفت :

- عجب ، خانواده ( ساوینك )؟ هیچ فکرش را نمی کردم !!  
 - اوه والانتین! صدمرتبه بشما گفتم که هنوز درباره این مسائل بچه هستید! شما زندگی مردم را با بول و ثروتشان در نظر میگیرید در صورتیکه غیر از اینست . مگر نمیدانید در این ناحیه خانواده های زیادی زندگی میکنند و ساوینك خانواده ایست که از عواید زمین خود استفاده نمیکند بلکه از درآمد عواید خود زندگی میکنند ؟؟ ( ساوینك ) زمین و عقار زیادی دارد و از طرفی هم خواهر پدر آندره مادام ( فورینگ ) با آنها زندگی میکند و ثروتش هم دست آنهاست . این زن قصرها و زمینهای زیادی در اختیار دارد . حداقل نود سال دارد . ویلای پدرش که قصر زیبا و مجلل قدیمی است آنها هم قیمت دارد! چهارهکتار زمین ، آنها هم میوه و سبزی و مرغ که شوخی نیست؟ فکر کن حالا اینهمه ثروت چقدر ارزش دارد؟ صدمرتبه به تنه ( فورینگ ) پیشنهاد خرید زمینها را کردند ولی او نپذیرفت . او میخواهد همانطور آنجا را کشت و کار کند . حق هم دارد . ولی فراموش نکن که همه این ثروتها یکروز

با آندره و برادرش خواهد رسید ... حالا فکر میکنی که از اینجهت ترسی وجود ندارد ؟

- ولی دخترم کلت اصلاً بیول و ثروت توجهی ندارد ! اونمیخواهد بخاطر ثروت با کسی ازدواج کند ...

- کلت ؟ - اگر مثل من چند دقیقه قبل دیده بودید که چطور کنار آندره نشسته است و باموهایش بازی میکند و باچه محبتی گوجه و میوه در دهنش میگذارد؟ آنوقت باحساساتش پی میبردید . مسلماً راجع بیول با او صحبت نکنید . جوانی اینجور چیزها را نمیشناسد ؛ جوانی یک زندگی راحت و عاشقانه ای میخواهند ... ولی ما که بچه نیستیم . . . باید این مسائل را هم حل کرد .



والانتین بیادش آورد که کلت آنروز صبح با چه صمیمیت دیگری از خانواده آندره حرف میزد . لذا حق داد که مادام گیشاردی اشتباه نمیکند . حتم کرد که کلت عاشق آندره است . ولی بدون شك در روح والانتین موانعی بود زیرا باحالتی که خودش نمیدانست آهسته اینطور زمره کرد :

- ولی الان نمیتوانم جواب مثبت بشما بدهم ، قبل از همه چیز لازم است که با گاستون در این خصوص مشورت کنم ...

- خوب البته .. با او حرف بزن .. ولی نه با این حالت خودسری و عصبانیت !

مادام دو گیشاردی وقتی دید که این نقشه ها بابی میلی پذیرفته شده قدری عصبانی بود ، گفت :

- چه میخواهید؟ راستی عجیب است ! میخواهم بهترین کار را برای شما بکنم آنوقت شما اخم میکنید . حالا که گاستون در تخت خواب است خودم فردا بملاقاتش خواهم آمد و او را راضی خواهم کرد . بلی فردا خواهم آمد .

- ولی گاستون فردا از بستر بلند خواهد شد !

- باشد ! بهر صورت من خواهم آمد .

مادام دولا گیشاردی در حالیکه کاملاً مصمم بود و نمیخواست کوچکترین مخالفتی را درباره تصمیماتش بشنود ، از جا بلند شد و بطرف مهمانان رفت .

## V

مدعوین در حالیکه مادام گیشاردی را ترك میگردند ، مدت مدیدی بقصر زیبای او که متاسفانه کمتر جهانگردان آنرا دیده بودند ، خیره شده تحسین میکردند . زیرا هنرمندان زیادی آنرا از هر جهت قشنگ و زیبا ساخته بودند . این قصر زیبا لطفی داشت که همه عابرین و مسافرین را بخود میکشید و دقایق متمادی آنها را منحو تماشای خود میکرد . این لطف و زیبایی مدیون چه چیز بود ؟ شاید مدیون منظره کامل طبیعی این ناحیه . زیرا هیچوقت بنائى چون این قصر در مرکز دشت وسیعی که بهمه نقاط اطراف تسلط داشته باشد وجود نداشت . راستی قصری درخور نجیب زادگان بزرگ بود . شاید هم مدیون هم آهنگی و توازن کامل دو برج سفید بزرگ قدیمی بود که ( ماری دولا گیشاردی ) در ( ۱۶۳۰ ) ساخته بود . و این بنای زیبا بین ایندو جمله عجبیبی داشت .

راهی که ( بریو ) را به ( پرو ساك ) ( ملك كاستون ) وصل میگرد راه طویلی بود که در چندین کیلومتر دور قصر میچرخید و در آنجا مناظر با عظمت و قابل تحسین را بچشم انداز انسان میآورد . گاهی هم این دو برج بزرگ ، که روی آنها دو گنبد سفید لوحی چون تاجی میدرخشید ، چون باستان سمجی ، قصر بزرگ لوئی سیزدهم را در پناه خود داشت . سپس بمرور راه که چشمها چابجا میشوند این دو برج به اوزات یکدیگر در منظره عمیق دیدگاه فرو میرفتند و یکی در وسط سردر ، دیگری در امتداد آن با حرکت زاویه ای خود به بنای اصلی وصل میشدند و این وقتی بود که عابراز نظرها ناپدید میگردد . راه هنوز پیچ و خم داشت لحظه ای میرسید که جنگل انبوهی حتی کوچکترین اثر قصر مادام را درخود پنهان میکرد ولی ناگاه در پیچ دیگر منظره دور با ابهتش بچشم میآید . ولی این بار دیگر از برجها خبری نبود . عابرزود گذر با کمال تعجب فقط قصر لوئی ۱۳ را که به سه قسمت متعادل و جداتقسیم شده بود ، میدید و در غروب آفتاب مانند این بود که قصر را با سنگهای خارا ئی گلی زینت کرده اند .

والانتین فرق در خیالات باین مناظر نگاه میکرد و گاهی در دل

تسکین میکرد اما گاهگاهی باقیافه گرفته و اندوهگین چهره زیبای کلت را مینگریست . کلت آرام و خوشحال در جای خود آرمیده بود وقتی منظره بنای مادام گیشاردی خوب از نظر ناپدیدشد کلت بطرف مادرش برگشت و مثل این بود که درانتظار سؤالی است . والانتین گفت :

— خوب درتیس بتو خوش گذشت ؟

— خیلی خیلی ! راستی آندره خدای بازی است !

— چه اصطلاحی ! خدای بازی ! ...

— مطمئن باش مادر جان ! او معجزه آسا بازی میکند . هر توپ که میاندازد بجامیخورد خیلی ساده است ؛ گوش کن : من و آندره یگطفرف زمین بودیم و بالاینکه هم قوه نبودیم با دو برادرش بازی کردیم یگدفعه شش به یک ، یگدفعه شش به دو و یگدفعه شش به چهار بردیم ...

— خوب خارج از بازی چیزی بتونگفت ؟

— کی؟ آندره؟ چه میخواهی بگه ؟ از همه چیز حرف زدیم ؛ از کشت و زراعت از دامپروری ؛ خیلی چیزها بمن یادداد . او بکتاب و بموسیقی خلاصه بهمه چیز علاقه دارد ...

— برادرانش چی ؟

— پسرهای خوبی هستند ؛ اما آندره عاقل تر است ؛ خیلی پخته تر

است ! ...

(والانتین) فکری کرد و باخود اندیشید و کلمات (پخته) و (خدای بازی) (معجز آسا) ، را باهم سنجید . باخود گفت : گاستون حق دارد کلت این طرز حرف زدن را از کجا آموخته ؟ تا سال قبل اصلا منزل را ترک نمیکرد ... غرق دنیای خیالات شده فقط وقتی که درشکه از شیب (پره ساک) بالا میرفت گفت :

— امیدوارم که حال بدرت خوب باشد .

— پاپا ! حال خیلی خوبه ! مرضی نداره ! خیال میکنه مریضه !

منکه هر وقت پاپا ناله میکنه میخندم و اینهم برای او معالجه خوبیه !

— حققدر سخت دلی ! کلت !

— کی ؟ من ! نه سخت دل نیستم فقط همه چیز را آنطور که هستند در

نظر میکنم والانتین نفسی کشید و جوابی نداد ...

## VI

گاستون (رومیلی) بعد از رفتن زن و دخترش ازجا بلندشده بود . خیلی میل داشت که بزرعه خود رفته و بکارها سرکشی کند . مخصوصاً میل داشت ببیند که (روبینه) مباشرش کدام های (بیف) را مطابق سفارش کنار گذاشته است یا نه ؟ (بیف) مزرعه ای بود که گاستون باروش جدیدی کشت کرده بود زمین را بقیعت زیادی خریده بود و میخواست محصولش را برای سال آینده نگهدارد چونکه گندم های این ناحیه بعلت خارا بودن جنس خاک رو بخرابی و ضایع شدن میرفت .

ازجا بلندشد و بطرف در آمد . وقتی روی آستانه در سرا ایستاد راحت و تردماغ بود . سگها بمحض دیدنش دویدند و باصطلاح خواستند صاحبشان را نوازش کنند . گاستون از دیدن سگها بیکی از آنها دادزد :

- بیا اینجا بینم ! (لورون) ! حالت چطوره بازهم زخمی شدی ؟؟؟ ..  
در مزرعه گاستون مار زیاد بود . گاستون هم میترسید که افعی ها و مارها سگها را نگرند . (لورون) سگ قشنگی بود با این صدای آشنا فهمید که گاستون خیال دارد سری بزرعه بزند تند تند جلو افتاد و میدوید و گاه گاهی بعقب بر میگشت ببیند که از بابش می آید یا نه ؟ آفتاب سوزان می تابید و ستون در این هوا آرام بطرف مزرعه اش پیش میرفت و باخیالات خود سرگرم بود . زمانی هم خیالات پوچ گذشته را بمسخره میگرفت و باخود میگفت :

- چند دفعه خیال کردم که مرگم نزدیک شده است ؟ چند دفعه علمی باعث شدند که مرگم حتم کنم .. امامهدا ... ولی بالاخره یگروزمه اینها لباس حقیقت خواهند پوشید . هر روز صبح هزارها مردوزن از خواب بیدار میشوند و علامت مرضی را در خود می بینند و بآئینه نگاهی میکنند آنوقت است که میگویند : « بسیار خوب ، ما هم از دست رقتیم ... » .

جلوی درختی ایستاد و شاخه های شکسته آنرا نگاه کرد و سپس گفت :

- آها ! پس روبینه حق داشت ! بازهم خوک از اینور هارفت ! باید

قبل از چیدن سیب زمینی مواظبش بود و کشتش !!

دوباره راهش را پیش گرفت ، بخیالات خود فرورفت باخود گفت :  
 «آیا برآستی میدانند که مرک حتمی است؟! چه موضوع ساده ایست!» .  
 عجیب تر از همه این بود که او کوچکترین ترسی از مرک نداشت گاستون زندگی  
 خود را کرده بود: کودکی تیره و اندوهباری داشت ، سپس دوره جوانی  
 و پر از بدبختی اش رسید که تحمل ناپذیر بود . تا اینکه لحظات خوشبختی  
 فرا رسید ، خوشبختی که هیچ چیز آنرا تهدید نمیکرد ولی آیا برآستی  
 هیچ چیز این خوشبختی را تهدید نمی نمود؟ کسی چه میداند . شاید او هم مانند  
 همه مردمی که رنج برده اند آینده تاریک پر از بدبختی در انتظارش باشد ..  
 تابستان خشک و گرمی بود . همه چمن زاهای دره (برویر) خشک و  
 و بایر شده بود . گاستون نگاهی بگلّه گوسفندان دور انداخت ، گوسفندانی  
 که سرهای آنها بموازات یکدیگر بطرف زمین خم شده و علفهای خشک  
 را میچربیدند ...

— آه! اصلا علف خبری نیست! حیوانا چیچی میخورن! چیچی بخوردشون

میدیم!

صدای موتور کارخانه مزرعش شنیده میشد . گاستون تقریباً رسیده  
 بود . درحیاط ، کارگران ساقه هارا بماشین خرمن کوبی میریختند . مانند  
 این بود که دسته ای از مرغان حقه گو سیاه و سپید باهم بنواختن آوایی مشغولند  
 و یا مانند نوازندگان که آلات موسیقی خود را در دست دارند و هر يك  
 بجایگاه خود میروند . گندم زرد در کیسه های بزرگ که کنار ماشین  
 خرمن کوبی بود ریخته میشد مرد بلندقدی که سبیلهای بزرگ و چرخماقیش از  
 دوطرف گونه لاغر و حفر شده اش سرازیر بود ، و اداره مکانیکی ماشین را  
 بهمهده داشت در کنار آن ایستاده و بکارگران نظاره میکرد . کلاه بره  
 کوچکی بسر داشت و اولین نفری بود که آقای گاستون را دید که وارد میشد .  
 — آها! اینهم ارباب شما! اوهو کارگرا!

گاستون وارد شده بود و بمحض ورود گفت:

— سلام آقای (سیمون) حالت خوبه! کسالتی که نداری! خوب ایندفعه

که آهنگهای زیر ماشین داغ نشدند؟ ها؟؟

— نه خیر آقای (رومیلی)!

مباشربیر در حالیکه کلاه حصیری بزرگش را از سر برمیداشت جلو

آمد ولی مثل اینکه خیلی راضی بود .

— سلام ارباب ، مثل اینکه امسال نان خوبی خواهیم داشت چونکه

گندمها تمیز و پاک هستند! .. مثلاً ببینید این نمونه گندمی که امسال داریم .

— نمونه اش کردید؟ علامت گزاری تمام شد؟



— بله آقا! هفتاد و هفت تا شد؛ بخدا پانزده سال است که یاد ندارم اینچور محصول بده!

کارگران دیگر هم همه راضی و خوشحال بودند.  
آقای گاستون باحالتی راضی گفت:

— خوب خریدار هم داریم؟

— البته مثل پارسال آقای (شاربول) خواهد خرید. مرد خوبی است حساب و کتاب سرش میشود. مثل این تازه بدوران رسیده هانیست که ...  
گاستون گندمهای (بیف) را زردت گرفت و خوب امتحان کرد آنوقت تازه متوجه شد که رو بینه دستوراتش را خوب اطاعت کرده است. چند دقیقه ای هم به ریختن آوردها نگاه کرد و از این منظره لذت برد.  
گاستون اینجا را دوست داشت همانطور که سابقاً کارخانه بزرگش را خیلی دوست داشت. و وقتی که کارگران و مردمی را میدید که با جان و دل کار میکردند قدری راحتی خیال حس میکرد همانقدر که در عصرانه‌های مادام دولا گیشاردی ناراحت و در عذاب بود ...

وقتی بمنزلش برگشت، مقابل در حیات، تازه والانتین و کلت از ماشین پیاده شده بودند.

— نگاه کن مامان! پاپا بلند شده! آفرین پاپا!

والانتین که قدری عصبانی شده بود گفت:

— چه قدر بی احتیاطی! بیاتو اطاق چند قطره (قطره چکان) بدم بخوری!

— نه من نمیخورم! چونکه حالم دیگه خوبه!

— ولی مطمئن باش که باز هم فایده داره! بیابخور؟

وقتی که در اطاق تنها ماندند غبار آندوه از چهره والانتین میبارید.

گاستون هم خوب بآن پی برد. والانتین گفت:

— برای شربت نبود که شمارا باطاق آوردم. میخواستم موضوع

مهمی را تنها بشما بگویم.. میدانی چه اتفاق افتاده ...

گاستون بچشمهای زنش نگاه میکرد. والانتین همه داستان ملاقات

و مکالمات با مادام دولا گیشاردی را گفت:

— نمیدونی زنکه پیرقدر عجله داشت میخواست همانجا از من رضایت

بگیره! خوب شد تو اونجا نبودی ...

— عجب داستانی است! خانواده ساوینیاک! ... بیخود نبود که من

میترسیدم ...؟ ولی خوب ... خانواده نجیب و ثروتمندی هستند ... طفلیک

کلت! ...

— حالا از موضوع مهمتری خبر نداری: گوش کن، آندره کلت را

دوست داره و کلت هم . . .

- خودش این موضوع را بتو گفت ؟ . . .

- نه ! فکر نمیکنم کلت و آندره باهم راجع باین موضوع صریحاً صحبت کرده باشند . . . ولی این موضوع آنقدر مهم نیست . . . چونکه جوانهای امروز به جملاتی چون (ترا دوست دارم . . .) خنده میکنند و آنها را بدمیدانند . مثلاً بیکروز کلت برای من نقل کرد که : « اگر مرد جوانی هرروز بدختری تلفن کرد ، برایس کارت فرستاد ، از لباسش انتقاد کرد اذیتش کرد ، با او شوخی کرد . . . نمونه اینست که دوستش دارد ، حتی اگر نگوید که دوستت دارم . . . » بهمین دلیل حتم دارم که کلت هم آندره را رادوست دارد هرچند که این موضوع را نگفته باشد . . .

چند لحظه گذشت وزن و شوهر در سکوت فرورفته بودند . گاستون به پنجره تکیه داده بود و بدون اینکه حقیقتاً مناظر قشنگ دورا ببیند با آنها نگاه میکرد ؛ سایه سیاه و غلیظی قصرها را از هم جدا میکرد و دود سفید کم رنگی از درختان تبریزی بلند میشد .

والانتین رشته تفکرات شوهرش را گسیخت و گفت :

- بچه فکر میکنی ؟

گاستون قدری ایستاد و دوباره بنگاه کردن مناظر پرداخت : مراحلی از کودکی خود را بیاد آورد ؛ دره بزرگ (اور) و درختان بید کنار جاده ، جریان آب ، بامهای آجری قدیم و آب انبارهای بزرگ . . . همه از نظرش گذشتند . . . صدای خاموشی ناپذیر آنهائی که کار میکردند ، بوی خشن چربی بشمها ، همه بنظر او محسوس میآمد . . . قدری ایستاد بعد از لحظه ای گفت :

- بچیچ چیز ! خودم هم نمیدانم بچه چیز فکر میکنم .

## VII

بین صنعتگرانی که در دره (اور) در اوائل قرن بیافتن و پرداختن بشم حیوانات مشغول بودند خانواده (رومیلی) خیلی مهم محسوب میشد. البته دارای کارخانه‌های بزرگ و خیلی بزرگی نبودند، منتها صد شغل و سیصد کارگر زیر دست آنها بود. موقعیت اجتماعی و اخلاقی آنها همانقدر معروف و بخوبی مشهور بود که مانند سینور ها و اعیان درجه یک معروف بودند. کارخانه آنها قدیمی ترین کارخانه‌های آن ناحیه بود. سادگی و بی پیراگی آنها زندگیشان را بیش از پیش ضرب‌المثل کرده بود. پدر گاستون که رئیس این خانواده بود در منزل کوچکی ضمیمه کارخانه مثل اجداد گذشته خود بسادگی زندگی میکرد در حالیکه اعیان و سینورها بخريد و فروش قصرها اشتغال داشتند. وقتی پدر گاستون پیاریس آمد با همان لباس قدیمی پاره و لکه‌دار خود در همه جا سرکت میکرد. پدرش میگفت :

— بهتر است مردم بمارحم کنند، بجای اینکه بماحسد برند!  
بآسانی میتوان بسر گشتگی این طایفه پی برد، طایفه‌ای که در عین قدرت بسنت‌های قدیمی خود علاقمند بود؛ هنگامیکه یکی از پسرهای این خانواده بنام گاستون بعد بلوغ و رشد رسید ذوق و علاقه عجیبی بزندگی پر حادثه عاشقانه نشان میداد و مخصوصاً هنگامیکه احساسات پایدار او نسبت بزنا برآزمیگردید. زنی که در نظر پارسی غیر از نظر دیگران بود؛ زنی که اهالی (اور) شاید جزو موجودات و مخلوقات خدا نمی‌آوردند؛ چه هوس ارثی باعث شد که این پسر جوان باخیالات شاعرانه خود چنین احساسات و عواطفی را درک کند؛ حقیقت اینست که حتی پدر و مادرش هم نمیدانستند!

مسخره در اینجا بود که در سال (۱۹۰۳) دسته‌ای از سیرک بازان برای دادن نمایش به (اور) آمده بودند و گاستون جوان عاشق یکدختر زیبای بندباز شد و دنبالش همه جا دوید و هر جا صحبت از ازدواج با او میکرد. برای اینکه موضوع را از سرش بدر کنند او را بنقطه دیگری تبعید کردند؛ دو سال اقامت در این نقطه که قدری او را عاقل کرده بود هوای دیگر بسر گاستون زد زیرا دوباره او پیشنهاد کرد که میخواهد ازدواج کند؟ پدرش

فریاد کشید :

— ازدواج! ازدواج! این پسره دیوانه ازدواج است !!

گاستون در نزد یکی از سینه‌ورها کار میکرد وقتی پدرش از این جریانات بتناك آمد او را نزد خودش خواند ، گوشمالیش داد و گاستون هم قدری آرام گرفت . ولی هر وقت پدر و مادرش میخواستند برای اوزن بگیرند امتناع میکرد این امتناع‌های او نتیجه خوبی داشت زیرا دخترهای زیبای ده همه از این سماجت خوششان می‌آمد و کم‌کم گاستون با سبیل‌های کوچک دو گلاسی خود بین دختران ده محبوبیت و معروفیت خوبی بدست آورد . دیگر گاستون با چشمه‌های آبی خود جوانی معقول و حساس بود و از همه جوانهای هم‌سن‌ده خود محبوب‌تر شده بود . مخصوصاً که دیوانگیهای سماجت آمیزش بر امتیازش می‌افزود . در سال (۱۹۰۷) چون پدر گاستون پیر شده بود لذا بجای پدر هر هفته راه پاریس را در پیش میگرفت و کم‌کم توانست بهتر از پدر کارها از پیش ببرد زیرا هم روحیه قوی کارگری و هم فعالیت اصولیش در باره انتخاب اشیاء سلیم‌تر بود .

همانطور که با آسانی میتوان پیش بینی نمود ، مسافرت‌های بیاریس موقعیت‌های تازه و جدیدی پیش آورد که گاستون بتواند روابط خود را تعمیم دهد . دو سال تمام با هنر بی‌شده جوانی که در تئاتر بازی میکرد روابط عاشقانه داشت . اما دختره خیلی زود پولها را از چنك گاستون میکشید بطوریکه بالاخره باعث زحمت او شد . یکروز در سال ۱۹۰۹ که گاستون بار و ساء مزارع یکی از سینه‌ورها نقشه‌های زمستان آینده را مطالعه میکرد در باره يك نکته اختلاف نظر پیدا کردند . یکی از پسرهای سینه‌ور گفت : (نقشه طرح پارچه و مربوط بساختن انواع پارچه‌های جدید) .

— ما موفق بجل این موضوع نمیشویم و بهتر است برای مشورت من و گاستون بمنزل والانتین برویم . . . او در مشورت خیلی عاقل است . . . والانتین در آنوقت زن بیست و چهار ساله‌ای بود که خیاطی کوچکی در یکی از خیابانهای پاریس داشت . در پاریس هیچ چیز بیش از این جالب توجه نیست که انسان بدیدن این خانه‌های مد برود ؛ مدی که مانند جنس حیوانات همیشه در تکامل منظم پیش میرود . آنهائیکه بناست بزرگ شوند همیشه با فروتنی کوچکی آغاز میکنند . همانطور که نمیشود در چند روز با عجله آنها را به نیروی سرمایه‌ها بنا کرد همانطور هم تشکیل يك جسم زنده بدون استفاده از باخته اولیه غیر ممکن بنظر میرسد . بعد از بنای اولیه صدای خوبی مدلها ، خوبی برش و خیاطی ، با سرعت عجیبی همه جای پیچیده میشود . ناگهان تمام خانمهای پاریس در این اطاقهای کوچک بر میشوند .

این خانم‌های اشراف بادیدن فلان خانم حتم میکنند که دیگر این خیاطی بهترین خیاطی‌ها است و آن‌هم همانطور... کارگاه‌ها که در این وقت پر از سفارشات متعدد است همه خانها را فرامی‌گیرد. آنوقت است که خیاط‌مجبور میشود به محله‌های اعیان نشین کوچ کند. بانگها بآنها اعتبار میدهند. قیامتی میشود و خانمی که اول با ذوق شخصی بکار کوچک دست زده بود امروز صاحب بزرگترین کارها میشود. مؤسس این کار کم کم ثروتمند میشود - به مسافرت میرود و خانه‌ای را که متعلق باو نیست ترك ميكند. از اینجا برگشت آغاز میشود سپس ورشستگی شروع میگردد...

در این وقت دريك كوپه کوچک تنك و تاريك ، در يك ساختمان بی ارزش و کوچک ، یکی از این مؤسسات رو بتكامل بود. این مؤسسه متعلق به والانتین بود ( زیرا نام کوچک والانتین روی تابلوی منزل دیده میشد... ).

والانتین از چهارده سالگی پاریس آمده بود. بخانواده نیمه دهقانی تعلق داشت که شاخه‌های آن همه جا ( از بریگور گرفته تا لیموزن ) عضو داشت : مادرش که بیوه يك دبیر بود زن عاقل و بدبختی بود که در منتهی کوشش دختر خود را تربیت و تعلیم داده بود.

وقتی که شوهرش مرد بیکشاهی ارث از خود باقی نگذاشته بود. سپس والانتین در نزد یکی از خیاط‌های مشهور پاریس استخدام شد و خیلی زود مدلیست مشهور و بزرگی از آب درآمد. در این هنرهم مانند هنرهای دیگر چنین چیزی امکان پذیر است. نبوغ در اینجا با استعدادهای فطری و کار آمیزش دارد. والانتین موزه‌ها و کتابخانه‌های بزرگ را دیده بود و لیاقت ذاتیش او را برای ترتیب دادن کارها و رهبری عده‌ای خلق کرده بود. چون عموبش با او بدرفتاری کرده و نسبت بترقیاتش حسادت میبرد ، والانتین بعد از اینکه قدری پول جمع آوری نمود از عموی خود جدا شد و کار جدا گانه‌اش را از سر گرفت. سه سال نگذشته بود که والانتین در کارهایش موفق شد. در سال ( ۱۹۰۶ ) با يك كارگاه کوچک شروع کرده بود ولی در سال ( ۱۹۰۹ ) شش کارگاه بزرگ خیاطی و سی و پنج کارگر را اداره میکرد چون خیلی محتاط بود بیشتر سفارشات را رد میکرد و حاضر نمیشد که بطرف محله‌های اعیان تری کوچک کند.



گاستون بادوستش بمنزل والانتین می‌آمدند. دوستش گفت :  
- حالا باشخصیت برجسته‌ای رو برو خواهید شد ! والانتین معروفیت خوبی دارد. زن شریف و خوبی است. من چندین بار امتحان کردم... حالا

خودت هم تصدیق خواهی کرد .

از همین اولین برخورد گاستون عاشق والانتین شد . منتهی عشقی که مطابق عادتش باسکوت و خاموشی توأم بود . والانتین بنظر گاستون زنی آرام و عاقل ، خوب و شریف آمده بود . زیبایی خیره کننده ای نداشت اما آنقدر که حس را اقناع کند قشنگ بود . در خطوط چهره اس آرامش و لطفی وجود داشت که ضعف در آن راه نداشت . گاستون چون مدتها اداره مردهای کارگر را بعهده داشت و میدانست که رهبری عده ای چقدر مشکل است بعضی بدین والانتین به نیروی عقل و درایتش پی برده و فهمید که او با اراده ثابت ، تسلط بر کار ، و روحیه روشن بینش توانسته است و حتی می تواند بدون کوچکترین زحمت و خشم صدها بلکه هزارها کارگر را رهبری نماید .

گاستون از والانتین خواهش کرده بود که اجازه دهد بعدها برای مشورت نزد او بیاید . والانتین لبخندی زد ، (از آن خنده هایی که حتی در مرضی گاستون و بعد از آنهمه مدت میزد) و رضایت داد و از همان روز اول در این پسرک جوان اعتماد و ایمان عجیبی پیدا کرد .

هر هفته والانتین گاستون را میدید . گاستون بانو نه ها و طرح های خود نزدش می آمد او هم برایش اصلاح میکرد والانتین پارچه های انگلیسی را نشان میداد و میگفت جنس اینها از پارچه وطنی ما بهتر است . ولی گاستون میگفت ! - اگر حقیقت را بخواهید منکه اختلافی نمی بینم .

والانتین میخندید و گاستون را به داشتن غرور بیهی میهنش سرزنش میکرد ولی از طرف دیگر خوشحال بود که در بیان عقیده اش مردانه شجاعت دارد . یکروز از والانتین خواهش کرد که با او بگرددش بروند البته این را بهانه قرار داد که میخواهد از زحماتش تشکر کند ولی در حقیقت برای این بود که از او خوشش می آمد . گاهی (گاستون) چندین روز متوالی در پاریس بود . والانتین کم دوست داشت . کم کم ملاقاتها برای هر دو بالذت بود . تابستان (۱۹۰۹) والانتین و گاستون باهم مسافرتی به (ونیز) کردند . و در سال (۱۹۱۰) دختر بچهای بنام (کلت) از آنها بدنیا آمد .

## VIII

خبرها خیلی زود بگوش همه میرسد . کولت هنوز بچه کوچک و (قدناقه‌ای) و در کنار زن زانوئی بود که پدر گاستون از وجودش اطلاع پیدا کرد . خبر از این دهن بآن دهن گشت تا بگوش خانواده گاستون رسید .

« بنظر میرسد که گاستون دختر بچه‌ی کوچکی دارد - پس حالا پدرش بدر بزرگ دختری در یکی از خیاطی‌های پاریس است ! . . » .

این خبر ماهها حرف مردم این ناحیه بود . در بعضی از روح‌ها ، غرایز اجتماعی خیلی قوی‌تر از غرایز فطری است . بهمین دلیل مادر گاستون که مادر بزرگ مهربانی برای نوه‌های قانونیش بود رضایت نداد که این نوه غیرقانونی خود را ببیند و یا بدیدن عروسی که آنطور برایش توصیف کرده بودند برود . چهار سال گذشت و گاستون در این مدت کوچکترین چیزی از زن و فرزندش که در پاریس بودند پیدر و مادرش نگفت در حالی که هر دوی آنها از این داستان شورانگیز اطلاع کامل داشتند . سه روز در هفته باوالانتین بود . دختر بچه کوچکش را بعد پرستش دوست داشت اما (اور) موطن اصلی خود را بخوبی میشناخت و میدانست که الحاق این دو مرحله زندگی در آنجا کار ساده‌ای نیست .

همانطور که خبر جنگ را بکسی دادن ضرر به مهملک و عظیمی است بنظر گاستون خبر وجود فرزندش پیدر و مادر اینقدر مشکل بود . ولی چه میشود کرد . جنگ شروع شده بود . بمحض بسیج سپاه ، گاستون ستوان پیاده نظام بود و روزهای اول جنگ لباس سربازی بتن کرده بود . تصمیم گرفت دختر کوچکش را بمادرش بسپارد . جواب خشن و خشک مادرش او را متعجب ساخت زیرا مادرش گفته بود :

- برو ! خاطر جمع باش که نمیگذارم از گرسنگی بمیرند ! ولی نمیخواهم بدیدن آنها بروم یا آنها را ببینم !

هنگ گاستون در (روآن) بسیج شده بود لذا گاستون بدون آنکه بتواند پاریس را ببیند از (اور) به (روان) رفت . ولی در ۱۹۱۵ بمحض اولین مرخصی خود پاریس آمد و باوالانتین گذرانید . حتی سری هم پیدر و

مادرش نزد ! چندماه بعد که دیگر از این زندگی غیرقانونی و پرترسش بتنگ آمده بود و از قضاوت‌های (اور) میترسید شرعاً و عرفاً با والانتین ازدواج نمود و بدین ترتیب کلت و دختر قانونی خود کرد !

در موقع ازدواج از والانتین خواست که شغل خیاطی را ترك كند . گاستون میخواست وسایل حرکت او را به (اور) فراهم سازد و میدانست که در آنجا اشخاص بی کاریش از اشخاص کارگزارش دارند ؛ والانتین با اندوه و تأسف باین امر رضایت داد و منزلی را که از ته دل دوست داشت فروخت . سالهای آخر جنگ را والانتین در پاریس گذرانید تنها کارش تربیت یگانه دلبندهش کلت بود . و چندساعتی در روز راهم وقف کار برای يك بلژیکی کرده بود و این امر از روحیه اصولی و نجیبش سرچشمه میگرفت . در سال (۱۹۲۴) پدر گاستون دارفانی را بدرود گفت در حالی که هنوز باپسر ارشدش آشتی نکرده بود . در وصیت نامه خود به فرزندان کوچکتر امتیازاتی داده بود ولی در عین حال نتوانسته بود که سهم قانونی گاستون را از او بگیرد یا او را از ارث محروم کند . وضعیت زندگی گاستون بدنبرد فقط گاه گاه بفواصل زیاد پاریس میرفت و اصلاً مسافرتی هم نمیکرد دشمنی خانوادگی (رومیلی) باعث شده بود که گاستون و والانتین در (پریگور) دارای احتیاط لازم باشند و بهمین جهت بین مردم بیشتر بخوبی معروف شده بودند تا ببدی . اما پشتیبانی و حمایت مادام دولا گیشاردی که از همان وحله اول به ارزش والانتین پی برده بود برای آنها باعث خوش نامی بین مردم شد . بین ایالت صنعتی نرماندی و ناحیه فلاحتی پریگور ارتباطات خیلی نادر و کمیاب است . خانواده والانتین خوشبختانه نه تنها در تمام این دو ناحیه به خوش نامی معروف بودند بلکه با یالتی که پدر گاستون در آنجا زندگی میکرد در آنجا هم کم آوازه اش رسیده بود . عموم فامیل‌های دور والانتین که دارای شغل‌های کوچکی بودند بعد ها در اثر خوش کاری والانتین بشهرت رسیدند و مادام گیشاردی هم هر جا که می نشست هزار آیه و برهان در باره والانتین میگفت . باید اضافه کرد که موقعیت برای بیرون رفتن از منزل در این طور نواحی بسیار مشکل است ، مخصوصاً هنگام زمستان ؛ بهمین جهت در باره خانواده‌های ثروتمند کمتر حرف‌های بد میزنند مگر اینکه این خانواده‌ها کاملاً بشرافت خانوادگی پشت پازده یا اعمال زیاد زشت مرتکب شده باشند .

گاستون و والانتین فقط يك دروغ بیشتر نگفته بودند آن اینکه ازدواج آنها در سال (۱۹۰۹) صورت گرفته و اینسال را لحظه اول آشنایی خود معرفی کرده بودند . . . بدین طریق دیگر در باره تولد غیرقانونی کلت



در پریگور کوچکترین سوءظنی نمیبردند. حالاً مردم که هیچ، این موضوع را جداً از خود کلت هم مخفی کرده بودند. البته والا نتین خودش رنجی نمی برد بارها گفته بود که وجدانش کاملاً آرام است و حتی اگر بنا باشد زندگی را از سر بگیرد باز هم درباره گاستون همان نوع زندگی رامی تواند شروع کند ولی فکراً اینکه روزی کلت درباره اش قضاوت بد کند مضطربش میکرد بهمین دلیل اصرار داشت که موضوع را از او کتمان کنند.

» [در ۱۹۱۸ وقتی که پیمان متار که جنک بامضاء رسید گاستون شکی نداشت که دیگر معرفی زن و فرزندش پیدر و مادر کار آسانی است چه عدل گستاخانه ای؟! این دوری از پدر و مادر خشونت عقیده آنها را از نظرش محو کرده بود. اصولی که بعقیده گاستون بعلت جنک و بحرانها تخفیف یافته بود یا شاید صحبت های دوستان او را باین عقیده و امید داشت برعکس در محیط بسته (اور) شدت یافته و بنیروی اصلی خود باقی بود. نفوذ اخلاقی پدرش در این چهار سال زیاد شده بود. او هنوز با تمام قوا به اقتدار محلی خود علاقه مند بود و حتی اگر موقعیت اجازه میداد یکی از فرزندانش را در راه این قدرت و نفوذ قربانی میکرد.!!

مادرش هم همانطور بعقیده خود پا برجا بود زیرا در مقابل خواهش های گاستون گفت:

— نمیفهمم چه میخواهی؟ برفرض علیرغم تمایلات و وجدان خود قبول کنم که زن و فرزندت باینجا بیایند ولی چگونه بمردم (اور) معرفی نمایم و... حتی اگر اینکار را نکنی بنفع خود والا نتین است. اما راجع به دختر بچه ات که بقول تو قانونی شده. در هر صورت در نظر مردم «حرامزاده» ای بیش نیست... اگر او را اینجا تربیت کنی آنوقت موقعیت ما چطور خواهد شد چطور بانوهای دیگر من بیک مدرسه برود؟؟ می بینی که این عمل غیر ممکن است!!

زن خشن و یکدنده ای بود آنقدر که یکی از عروس هایش از این خشکی بتنگ آمده و از پسرش طلاق گرفت! هر چند تنها این یک افتضاح نبود که در خانواده آنها بوقوع پیوست...

بعد از چند هفته بحث و مناقشه، گاستون متوجه شد که ممکن نیست این اشخاص سمج و یکدنده را متقاعد کرد. پدرش میگفت بهتر است: تو توپاریس باشی و فروش محصولات را بعهده بگیری و مانند قبل از جنک هر هفته تنها به (اور) بیایی. اما گاستون بیش از اینها استقلال داشت که زندگی پر از شرم را متحمل شود. چطور میشود پدر و مادر انسان از پذیرفتن زنی که بعد پرستش مورد علاقه است خودداری کنند؟!

والا تین که از پدر و مادری ده نشین بودند کی درده را دوست داشت زیرا در عین حال خاطرات و زندگی کودکی را بیادش می آورد. بالاخره بعد از شور زیاد و التین اصرار کرد که در (پره ساک) زمینی بخرند:

گاستون بایک قسمت از پولی که از شرکت پدرش در پاریس سهم داشت سفارش یکی از دوستان چنک که او را با دام (گیشاردی) معرفی کرده بود سرزمین فعلی (پره ساک) را خرید چنین بنظر میرسد که کار بسیار خوبی کرده است چونکه اولاً فرانک اینقدر تنزل نکرده بود و ثانیاً همان به قیمت قبل از چنک معامله کرده بود. ده سال بعد قیمت زمین (پره ساک) ده برابر اصلی شد و گاستون هم با سعی و کوشش زمین را چندین برابر کرده بود و باروش کاملاً جدیدی از آن بهره برداری میکرد. گاستون چون دید در این ناحیه گاوهای شیرده اصیل وجود ندارد دستور داده بود که گاوهای اصیلی از هلند برایش بیاورند در مدت دو سال با تربیت و پرورش این نسل حیوان دارای شهرتی شده بود که بعضی ورود گاوهایش بازار آنها را به سه تا چهار برابر قیمت گاوهای دیگر خرید و فروش میکردند. والا تین هم مراقبت کارهای ماست بندی و شیرو کره و روغن را بهمه داشت و از اینجهت هم محصولات روغنی (پره ساک) نمونه بهترین محصولات بود و تقریباً در تمام نواحی رقیب و نظیر نداشت. »

به همین جهت بود که دختر خود را در منزل تربیت میکردند زیرا در شناسنامه اش چنین نوشته شده بود: دختر غیر قانونی (کودکی که بدون ازدواج بدنیا می آید) متعلق به گاستون و والا تین از قبل از ازدواج) و بعد در حاشیه اضافه کرده بودند که: بعد از ازدواج بعدی قانونی شده است.

حالا نامزدی کلت زخم دیرینه آنها را! باز میکرد. برای نامزدی شناسنامه لازم بود. این شناسنامه ها بدست ساوینیاک، کلت خلاصه همه می افتاد. همه می خواندند و... شاید هم خانواده ساوینیاک که مردمی اصولی بودند از قبول این ازدواج سر باز میزدند آنوقت کلت بدبخت پدر و مادرش را سرزنش میکرد. همه مردم پریگوراز این موضوع افتضاح آور مطلع میشدند.

والا تین مسلماً میدانست که بالاخره یکروز بایست همه مطالب را به کلت میگفت ولی بیشتر این طور فکر میکرد که کلت با جوان بیگانه و ناشناسی عروسی خواهد کرد و خانواده آنچوانهم در پوشیدن مطالب با آنها شریک خواهد شد ولی... بعد از مدتها که والا تین قدری راحتی و آسایش را حس کرده بود باز هم روزگار نخواست و موانع راجلوی پای آنها گذاشت و زنی که سابق قوی بود امروز ضعیف و از پا افتاده گشت زیرا مسئله خوشبختی و

سعادت در میان بود و در يك نقطه باریك و كشنده ای از زندگی، نیروهای خود  
 را ازدست داده و در نزاع با سنت‌هایی که بین این طبقه مردم چون ایمان آنها  
 نیرو داشت در خود قدرتی نمیدید .



## IX

گاستون و والانتین ساعت های متمادی غرق در این تفکرات مبهم و آزاردهنده بودند و حتی بقدری دستخوش خیالات بودند که متوجه گذشت تند زمان نشدند. همانطور در سکوت مرك زای زندگی فرورفته بودند که ناگاه صدای معصومانه کلت آنها را بخود آورد:

— مامان! مامان! شام نمیخوای بخوری؟! حتماً شیرینی مادام گیشاردی اشتهای ترا از بین برده ولی منکه گشنام؟...

بیچاره پدر و مادر در این دقائق تلخ، سعی کردند که قیافه طبیعی خود را از دست ندهند ولی کلت بزودی فهمید که قیافه آنها مصنوعی است. او در جریان بازی تنیس شاهد مکالمات طویل مادام گیشاردی و مادر آندره ساوینیاک بود. حس درونی مجبورش کرد تصور کند آنها در باره خودش و آندره صحبت میکنند. بعد از صرف غذا بجای اینکه بمادت معمول با پدر و مادرش باشد بهانه ای گرفت از اطاق خارج شد:

— میخواهم کتاب نیمه کاره را تمام کنم. بعداً نزد شما خواهم آمد.  
خانواده گاستون یعنی (خود گاستون، کلت و والانتین) عادت داشتند که عصرهای تابستان وقتی که هوا خوب بود روی نیمکت های کوچک کنار هم مینشستند و از پشت بام خانه خود در کمال خوشی و لذت سلسله قتل مرتفع و جنگل ها و زمین های بایر اطراف را تماشا میکردند تماشای این منظره آنوقت که سیاهی شب کم کم آنها را در خود میگرفت لذت بخش بود.

والانتین از این ساعت ها و دقائق بیم داشت ولی در عین ترس آنها را دوست داشت و در حالی که خودش را بشوهرش میچسباند و از حرارت بدن او گرمی میگرفت قدری مطمئن بود و در این حالت از این معجزه هر روز حظ می برد گویی این اطمینان و گرمی شوهرش روحش را آزادتر میکرد کم کم تاریکی جانشین نور میشد و لکه های کوچک سیاهی یکی بعد از دیگری مناطق را در خود میگرفت و والانتین بمادت هر روز که در انتظار شب بود اینها را قاصدهای آن میدانست. آسمان آبی، رنگ خاکستری بخود میگرفت دیگر تشخیص این قتل از هم قدری مشکل بود. ناگاه اولین ستاره آسمان

بچشم والانتین میخورد و در این طاق بزرگ تاریک که چون پرده ای بزرگ روی درختان سدر بود درخشندگی کوچکی چون سرسوزن بچشم میآمد : والانتین آن ستاره را کشف میکرد ! سپس سرش را بلند میکرد و چند دقیقه بعد بدون آنکه بدانند چگونه شده و شروع آن کی بوده کهکشانش آسمان در فضای مبهم مه آلود بنظر میخورد . . .

گاستون که مانند زنش این منظره را دوست داشت عادت کرده بود که در همان سکوت همیشگی و مخفیانه از آن لذت ببرد ... ولی عصر امروز ... وقتی که مطمئن شد کلت در این حوالی نیست والانتین را در آغوش گرفت و با طرفاش نظر انداخت و آنوقت که مطمئن گشت کسی پیدا نیست گفت :

— گوش کن ! من موقع شام خوب فکر کردم و همه آنچه را که بمن گفتی سنجمیدم ، نباید بگذاریم که کار از کار بگذرد ... برای اینکه لحظه ای خواهد رسید که غرق اشکالات و دروغها و نیرنگهای خود خواهیم شد . باید از همین حالا جلوی آنها را گرفت ...

— درست عقیده من هم همین است ! ولی چه باید کرد ؟ ...

— دوراه حل بیشتر نیست : یا باید بخانواده ساوینیاک بگوئیم و حالی کنیم که این موضوع انجام پذیر نیست : و برای آن بهانه‌هایی داریم (سن کلت تقاضا نمیکند ، برای ازدواج خیلی کوچک است ، میل دارد همیشه در پاریس زندگی کند ... و غیره

— نه ! این غیر ممکن است ! وقتی درست است که پای کلت در میان نباشد ؛ من حتی حاضر بودم تا پای قهر شدن با این خانواده اینها را بگوئیم ولی کلت آندره را دوست دارد ... موقع شام خوردن خیلی مواظب بودم کلت سعی میکرد از آندره اسمی نبرد ولی بالاخره نتوانست و چندین بار آنرا بر زبان آورد و هر وقت که آن کلمه را میگفت تغییر حالت میداد . کلت آنچه که میخواهد میداند .. اگر موافق خیالی وواهی را جلوی پای آنها بگذاریم کلت آنها را از بین خواهد برد . فقط اشکال و مانع حقیقی میتواند مثبت باشد . کلت دختری بااراده است و توهم همیشه آنرا با اغماض و چشم پوشی هایت خودرأی بارآوری .. همیشه بتو میگفتم که ..

— پس فقط بیکراه بنظرم میرسد : باید حقیقت را بمادام دولو گیشاردی

گفت :

فکر میکنم که بما علاقمند باشد ولی معهنا میترسم حقیقت گوئی ما او را آزار دهد ، کسی چه میداند؟ شاید توانست با قدرت خود خانواده ساوینیاک را بیزدوب آنها حالی کند که این موضوع گذشته آنقدر اهمیت ندارد . بهر حال

اگر تنها یکنفر در دنیا باشد که قدرت حل این مسئله را داشته باشد آن یکنفر فقط مادام دولا گیشاردی است و بس ..

والانتین دقیقه ای فکر کرد و سپس ، باحالتی خسته و دلسرد گفت:  
 - در هر صورت مسئله مهمی است . آره شاید از این حقیقت خوشش آمد .  
 شاید جنبه دوستی او بر جنبه زن بودنش چربید . ولی او بنفوذ خود خیلی علاقمند است و اصولاً از شکست ورد گفته های خود میترسد . از کجا معلوم که بعد از گفتن ما راه آسان تر را انتخاب نکند و مخالف مان شود . مخصوصاً که ما را سرزنش خواهد کرد چرا حقیقت را زودتر باو نگفتم و باو اعتماد نداشتیم . البته فکر نمیکنند که ما عاشق هم بوده ایم یا ... نه! راه حل دوم توهم بدون خطر نیست . این راه حل ممکن است ما را از دوستی مادام محروم کند امیدهای کلت را از بین ببرد .. ولی خوب راه حل دیگری نیست ، پس حق با تو است : باید حقیقت را بمادام دولا گیشاردی گفت:

والانتین بعد از گفتن این حرفها سکوت کرد و بفکر فرو رفت سپس گفت :

- خوب بکلت چی؟ باو هم باید گفت؟ برای اینکه بالاخره از حقیقت مطلع خواهد شد . پس تو این حرفها را بکلت بگو! چون من نمیتوانم - نمیدانم چرا شاید مربوط بنیروی جسمی است در هر صورت تو بهتر از من خواهی توانست !..

- برای چه؟ ما که عمل شرم آوری نکردیم! ممکن است بنظر مردم دهسال خلاف قانون زندگی کردن باصطلاح گناه باشد ولی بنظر خود ما که اینطور نیست من شخصاً که در این مدت دهسال مخصوصاً بعد از تولد کلت خودم را مانند شوهر حقیقی تو میدانستم و ..

- اوه! منم همینطور ولی ..

والانتین با گفتن اینجمله بفکر فرو رفت ؛ ساختمان کوچکی که در آن زندگی میکرد؛ گهواره ای که کلت کوچک را در آن میچنبانند با آشپز پیری که از گاستون می پرسید نام شما چیست ؟ ؛ مادر گاستون که از پذیرفتن والانتین مخصوصاً کلت سر باز زده بود ؛ .. و هزارها فکر دیگر از نظرش گذشت .

- منم همینطور . ولی .. نه من فکر نمیکنم که ما حقیقتاً مقصر باشیم . در بدترین مواقع آخرین کوشش خود را کردیم و دور از هر زندگی برصدای اجتماعی زندگی میکنیم ؛ خانواده تو مرا نپذیرفت و این موضوع ، چه حق چه ناحق - برای من آزار دهنده بود . خاطرات آنهم برای من دردناک است و انگهی برای آنکه داستان گذشته را خوب بکلت بفهمانیم باید محیطی

را که من در آن زندگی میکردم برای او شرح دهم . حتی محیط خانوادگی پدرمادرت ... اولین فکر کلت هم بعد از شنیدن اینها این خواهد بود که همه را با مغز کوچک خود و مردمی که دیده و شناخته مقایسه خواهد کرد . مگر فراموش کردی وقتی (ترز) دختر آن زارع که دوست صمیمی کلت بود حامله شد ، آنهمه زحمت کشیدیم تا کلت بچه را نبیند و از جریان مطلع نشود و آنهمه خرج کردیم تا (ترز) از اینجا برود و در شهر دیگر فارغ شود؟ .. حالا باچه جرأتی میتوان حقایق را بکلت گفت . ما امروز از گذشته خود تنبیه شدیم .. چگونه باید بکلت فهماند که موقعیت ما خیلی با (ترز) و دیگران فرق داشت . وانگهی مگر برآستی فرق داشت . تو هم میتوانستی مثل آن پسر که عاشق (ترز) بود مرا ترک کنی . نه من که نیروی گفتن را ندارم اگر تو میتوانی ...

— فکر میکنم در صورت لزوم بتوانم؛ ولی در هر صورت برای منم ناگوار است و از طرفی بهتر نیست از خود مادام دولای گیشاردی بخواهم که بکلت هم بگوید؟ مادام کلت را دوست دارد . و در اینطور کارها هم که مهارت دارد . شاید از اینکه او را انتخاب کردیم خوشش بیاید و چون در عین حال برای این ماجرا شخص غریبه‌ای با جرات و تفسیر بیشتری موضوع را خواهد گفت .

صدای پای کلت روی پله‌ها شنیده میشد . کلت عمداً برای اطلاع ورود خود پاهارا بشدت صدا میداد . چند دقیقه با پدرمادرش بود بعد برای خواب باطاق خود رفت . گاستون و والانتین هم پشت سرش رفتند ولی دنباله بحث همینطور حتی در اطاق هم ادامه داشت .

بالاخره ساعت نزدیک دو بعد از نیمه شب بود که آنها بغواب رفتند در حالیکه همه جملات را پیش خود بیش از صد بار تکرار کرده بودند .



## X

عكس العمل (مادام دولا گیشاردی) درست غیر از آنچه بود که گاستون ووالانتین حدس زده بودند. آنها از سرزنش و غضب مادام ترسیده بودند درحالی که مادام باخوش روئی با آنها رفتار کرد. حقیقتاً اگر آنها می توانستند خصوصیات اخلاقی این دوست پیر خود را پیش بینی کنند بدون شك نتایج آنرا نیز می توانستند قیلا بدانند.

مادام گیشاردی دارای عیوبی بود که (غرور) یکی از آنها محسوب میشد. میل داشت همیشه فرمانده و مسلط باشد و همیشه هم در انتقام و کینه سخت و خود سر بود. ولی ریاهم نداشت هیچوقت کسی را تحقیر نمی کرد. بدون شك در زندگی خود خیلی عاشق شده بود و بین معشوق هایش مردانی که از جاده عفاف خارج میشدند زیاد دیده میشد. در خصوص عشق و دوست داشتن خیلی اغماض داشت و گذشته های عشقی را بیدی تلقی نمی کرد حتی گذشته های تلخ و دردناک.

از طرفی هم ده سال شاهد زندگی باک و معصومانه همین والانتین بود که خود را وقف زندگی بکشوهر و بکدختر کرده بود. او والانتین را زنی پاکتر و معصوم تر از خودش میدانست حتی گفته ها و اقاریر گاستون این عقیده او را تقییر نداد.

فقط از نظر تجربیاتی که داشت میدانست که در همه اجتماعات مردان را روی افکار و اعمالی که انجام میدهند قضاوت نمیکنند بلکه قضاوت مردم از روی ظواهر و آنچه که در ظاهر است میباشد. مثلاً خودش سابقاً ( مسیو دولا گیشاردی) را فریب داده بود و همه مردم هم از آن کم و بیش میدانستند ولی از آن گذشته دردناک دیگر اثری باقی نبود! زن محترم این نجیب زاده بود که با کمال پیروزی و قدرت در حالی که همه مردم او را دوست داشتند به آستانه پیری رسیده و زندگی آرامی داشت.

آنچه که از زندگی گاستون و والانتین برای مادام رنج آور بود فقط ثبت این عمل کوچک در اوراق رسمی ظاهری و دولتی یعنی شناسنامه هایشان بود و الا نه آن خطاها و نه آن گذشته برای او اهمیتی نداشتند!



بعد از شنیدن همه داستان، (مادام) با حالتی گرفته گفت :

— آه ! چقدر ناراحت کننده است !

در اطاق بزرگ خانه گاستون ، مادام روی صندلی بزرگی مقابل گاستون نشسته بود . روی دیوارهای این اطاق که سابقاً محل محافظین قصور بود و الانتین باسلیقه عجیبی قابلهای گرانبها نصب کرده بود . وقتی سرش را بلند کرد با اینکه متأثر و مضطرب بود معیناً لبه قالی بزرگی را که قدری برگشته بود دید و بعقیده اش این طریقه از ارزش آن کم میکرد — باز هم قیمت قالی ها پائین آمده است ، دیگر خریداری ندارد ! باز هم سعی میکند که قیمت طلا را پائین بیاورند ! چیزی عجیبی است . . . ولی خوب موضوع راجع باین نبود ! . . .

بقیافه نجیب و آرام گاستون نظری دوخت . قیافه دوست داشتنی بود بیست یاسی سال قبل مادام دولا گیشاردی این نوع قیافه را دوست داشت . و پیش خود فکری کرد و با خود گفت : « باید آنها را نجات داد . باید هر طوری شده گاستون و دختر قشنگش را از این مهلکه بدر آورد » دیگر مسئله خوشی و سعادت فردی بود : مادام خوشبختی خود را در این میدید که بنجات آنها اقدام کند . شب قبل به تمام اهالی (بریگور) گفته بود که بهر قیمت شده این ازدواج را باید براه بیاورد حالا اگر نمیکرد پای شکست در میان بود و . . . حالا چه می بایست انجام دهد ؟! وقتی دید گاستون میخواهد حرف بزند گفت :

— حرف نزنید آقا ! اجازه بدهید من میخواهم حرف بزنم . کار آسانی نیست نتیجه این عمل در خانواده (ساوینیاک) چه خواهد بود ؟ درست است ، کز او به (پدر آندره) ممکن است باصل موضوع توجهی نداشته باشد ولی حرفهای مردم چی ؟ مادر آندره هم . . . چه بگم ؟ حقیقت اینست که درست نمیدانم ولی . . . فکر میکنم که بنظر این زن اخلاق همان اصول قراردادی ماست . . . فکر میکنم بتوانم او را متقاعد کنم . اما درباره (کز او به) مطمئن نیستم ، خیلی مشکل است . بله اگر بشود باو اطمینان داد که مردم از این موضوع سر در نیاورند . . .

گاستون بین حرفهای مادام گفت :

— این عمل شدنی است ؟ چطور ؟

— حرف نزنید آقا ! بین چه کسی میخواهد از حقیقت مطلع شود ؟ یعنی بیش از همه چه کسی میتواند باینها پی ببرد ؟ شهود ؟ آها ! بسیار خوب پیدا کردم . مطابق قانون جدید دو نفر بیشتر شهود لازم نیست : از طرف شوهر یک نفر از طرف عروس هم یک نفر ، بسیار خوب ! من از طرف شما شاهد می شوم و از طرف

خانواده ساوینیاك هم (عمو پیر) بیچاره هم که کراست و هیچی نمیشنود! وانگهی عروسی رادر (شاردوی) برقرار میکنیم! و قرارداد و شناسنامه و عقد نامه را هم که (متیریر) خواهد خواند. - بسیار خوب. - اگر یک کلمه از آنچه که در شناسنامه ها نوشته است مردم بفهمند: سروکار آقا با من خواهد بود... خوب پس کارها حل شد... اما شمالایق این موضوع نیستید، میدانید چرا؟ برای اینکه بایستی خیلی قبل از این بمن گفته بودید؛ فهمیدی؛ ولی باشد بهر صورت من شمارا نجات میدهم. فقط بشرطی که (کز اوبه) خود سری و مخالفت نکند هر چند او اهل دبه و بهانه است آنوقت ما هم راههای دیگری انتخاب میکنیم. مادام (دولا گیشاردی) در اینوقت خوشحال بود. او اصلاً حادثه جوئی را دوست داشت، سابقاً که در پاریس بود چه وزارتت‌ها را که درست میکرد، چه اشخاصی را که بکار میگماشت و چکارها که نمیکرد... (بر یگور) برای این زن بزرگ و حادثه جو کوچک بود ولی حالا موقعیتی پیش آمده بود مادام این موضوع را با آنقدر دقت و مهارت انجام میداد. مانند این که میخواهد جنک بزرگی را اداره کند.

- خوب! حالا برو والانتین را نزد من بفرست تا هر چه که نسبت با او فکر میکنم باش بگم! یا الله!  
گاستون از جای خود بلند شد و بطرف دررفت ولی دوباره برگشت و گفت:

- بله! چشم! ولی میخواستم اجازه بدهید قبل از اینکه والانتین خدمت شما بیاید (کلت) را بحضور بفرستم. چون او از موضوع کمترین اطلاعی ندارد. درستش این بود که ما با او می گفتیم، ولی جرأت و شهامت آن در ما نبود. وانگهی خیال کردیم شاید بدو وارد شویم و ترسیدیم که ناشی گری ما باعث شود که کلت دچار یأس شود! شما بکلت لطف دارید او هم بشما خیلی احترام میکند؛ این موضوع که بدون شك او را ناراحت میکند اگر از جانب شما باشد و بداند که شما آنرا هیچ بد نمیدانید آنقدر تأثیر ندارد! - امیدوارم که من را باین جسارت من ببخشید ما دیگر از الطاف شما زیاد سوء استفاده میکنیم! نفوذ و اعتبار شما در این ناحیه بقدری است که ما مجبوریم در موقع بدبختی بشما پناهنده شویم، خلاصه آنکه من و والانتین اینطور فکر کردیم که بهتر است شما موضوع را بکلت حالی کنید!

مادام دولا گیشاردی شانه‌ها را بالا انداخت و با حالتی که قدری خستگی ولی در عین حال فتح و پیروزی داشت گفت:

- بسه! بسه! همش که تعارف شد! میخواهید زیر بغلم پنبه بگذارید و از من کار و بیکاری بگیری؟ دیگه از دست شما خسته شدم! نه من بکلت نخواهم

گفت: حتماً نخواهم گفت...! یاالله! یاالله! منتظر چه هستید؟! برید زود کلت را  
بفرستید! یاالله... آه! چقدر سست و تنبلید!!  
راستی شما مردها!!!...



## XI

مادام دولا گیشاردی در طول زندگی پراز نشیب و فراز خود باین نتیجه رسیده بود که بهترین راه موفقیت در مکالمات و حرف زدن با اشخاص اینست که: از قبل آنچه که میخواهیم بگوئیم با خود نگوئیم و تمرین نکنیم و همینطور بدون آمادگی ذهنی بحرف مشغول شویم بهمین جهت این چند دقیقه که منتظر ورود کلمت بوداشیاء اطاق را و ارسی کرد و هر چه در آن بود از نظر گذرانند مادام میدانست که این اطاقهای سنگی قدیمی را زینت کردن خیلی مشکل است، بنظرش همه چیز اطاق مسخره و مضحک بود. فقط صندوقهای قدیمی و میزهای بزرگ قدری جلب نظر میکرد. اما والانتین بامهارت تمام آنها را باهم ترکیب کرده بود؛ ذوق و سلیقه عجیبی داشت. مادام دولا گیشاردی باین ذوقش ایمان داشت هر چند که برای آن در این خصوص ارزش بزرگی قائل نبود. با همه اینها مادام دولا گیشاردی بیک خصلت والانتین ایمان سخت داشت. که درد بگرنها کمتر میدید و آنهاهم ادب خارج از اندازه اش بود کلمت وارد اطاق شد؛ پیراهن بلند، کمر بند چرمی و دستمال آبی گره زده ای در گردن داشت.

مادام گیشاردی با دیدن کلمت پیش خود گفت «چه دختر قشنگ و خوشگلی است»، چهره زیبایش با ابروان آرام و پرش جلوه خاصی داشت. کلمت بمادام گیشاردی نزدیک شد و در آغوشش گرفت و سپس گفت:

- راستی مادام دیروز خیلی و بیش از هر وقت بمن خوش گذشت.
- بنشین دختر جان! میخواهم موضوعهای خیلی مهمی برای تو تعریف کنم. ببینم اول باین سؤال من جواب بده: «آیا تا کنون بشوهر کردن خود فکری کردی؟ هیچ فکر کردی که ممکن است آندره ساوینیک شوهر تو بشود؟ باین موضها و..

- بله! به آندره فکر کردم! خیلی هم فکر کردم!
- خوب! فکر میکنی احساسات آندره نسبت بتوجه باشد؟
- ولی ما خیلی باهم صحبت کردیم! ما باهم توافق کامل داریم!
- مادام باعصای خود روی سنک کف اطاق کوبید و سپس گفت:

- بسیار خوب ! آفرین ! من مثل تو دخترها را دوست دارم ! رمزی در کار شما نیست ! خیلی خوب پس توافق کامل دارید ! ولی دختر من گوش کن . فکر میکنم موضوعهائی است که ممکن است برای شما اشکال و مانع باشد . ببین میگویم ممکن است نمیگویم هست ! برای اینکه بالاخره ما این مسائل را برطرف میکنیم .

کلت درحالی که از این سخن سخت متعجب شده بود و در همان حالتی که آنجش روی زانو و زیر چانه قشنگ و کوچکش بین دست هایش بود گفت :  
- ولی نه مادام ! فکر نمیکنم کوچکترین مانعی موجود باشد ! هیچ چیز نمیتواند مانع ازدواج من و آندره گردد ! ما بهمه چیز خوب فکر کردیم ماده سال است که همدیگر را می شناسیم تازه که باهم آشنا نشدیم !  
- خیلی از حرفهای تو خوشم میآید ! پس کاملاً مصممی ... پس بهمه جوانب فکر کردی ... ولی بهر صورت اشخاص دیگری هم وجود دارند که باید رضایت آنها را هم جلب کرد : پدر مادرتو ، پدر و مادرتو ...  
- درست است ولی چرا مگر چه شده ؟ چرا پدر و مادرتو ما را جمع باین امر مخالفت دارند ؟

- نه ! نگفتم که مخالفت دارند ... فقط باید بدانی که در خانواده تو در تاریخ و داستان زندگی تو موضوع بسیار کوچکی است که بعقیده من کمترین اهمیت را هم ندارد . بخدا قسم میخورم - که من برای آن هیچ و هیچ اهمیتی قائل نیستم ! ولی خوب باهمه کوچکی قدری باعث نگرانی و دودلی مردم نجیب زاده ای چون خانواده (ساوینیاک) میشود ... درست است : تو جوانی ، خوشگلی ، زندگی آرام داری و حالا موقع آنست که بدانی پدر و مادرتو قبل از تولد تو چه رنجها متحمل شدند تا باهم آشنا شدند چه رنجها بردند تا باهم عروسی کردند . پدر و مادرتو بزرگ تو که متأسفانه من افتخار دیدن آنها را نداشتم ولی مردم آنطور که برای من تعریف کردند مردمی خشن و جدی بودند . از طرفی هیچ از خودت نمیپرسی چرا هرگز فامیل پدرت بدین شما نمی آیند ؟ من الان موضوع را روشن میکنم : پدرت ، مادرت را بعد پرستش دوست داشت . خیلی بیش از اینقدر که تو آندره را دوست داری ... او حرف نزن صبر کن ... پدر و مادرتو با این ازدواج خیلی مخالف بودند . پدرت به پشتیبانی پدرش احتیاج داشت لذا نمیتوانست بدون اجازه اش ازدواج کند . متوجه میشی ؟! .. بالاخره باید حقایق را گفت .. خلاصه وقتی در سال (۱۹۱۰) تو بدنی آمدی پدر و مادرت باهم عروسی نکرده بودند !! ...

مادام باحالت پر اضطرابی بقیافه کلت نگاه کرد تا اثر این حرف خود

را بفهمد کلت همانطور و با همان حالت هنوز منتظر بقیه حرفها بود. چون مادام سکوت کرده بود گفت :

- خوب ! بعد چطور شد !؟ ..

- بعد ؟ خیلی ساده است. در سال ۱۹۱۵ با هم عروسی کردند و زندگی آنها از آن پس مثل قدیم سراسر عشق و فداکاری، دوستی و محبت و وفاداری بود ..

- بله ! بله ! همینطوره ! .. ولی خوب مانع از ازدواج ماچیه ؟ ..  
- آوه ! راستی راستی مرا مسخره میکنی ؟ یا نمیفهمی ؟ پس اینهمه که برای تو گفتم چه بود ، مگر نمیدانی يك (بچه غیرقانونی) یعنی چه ؟ ..  
- چرا میدانم ! بر فرض من تا روز ازدواج پدرم غیرقانونی بودم ، اینک مانع نشد ! وانگهی من از خیلی قبل این موضوع را میدانستم ! ..  
- چی ! تو مدتها میدانستی ؟ چه کسی بتو گفته بود ؟ ..

- خیلی ها ؛ اللهم ! محافظ پیرم ! مخصوصاً ننه (گتو) همه را برایم شرح داده بود . البته چون من چهار سال بیشتر نداشتم که او از پیش مارفت خیلی کم قیافه اش را بیاد میآورم .. بعدها (ترز) دختر زارع ما .. بعدها خلاصه خیلی ها ...

مادام دولا گیشاردی عصای خود را بطرف آسمان بلند کرد گفت :

- بیچاره ها هیچده سال است که رنج می برند و نمی دانند آیا تو بر راستی آنها را باین گذشته مبهم خواهی بخشید یا نه ! بسی خبر از اینکه توحته وقتی در قنناق بودی از موضوع اطلاع داشتی .. راستی که زندگی مسخره است .. ولی آنچه که برای من مشکل است اینست که آیا بر راستی این موضوع ترا آزار داده یا نه ... ولی تعجب من در اینست که چطور تو حقیقتاً از همان کوچکی بخوبی فهمیدی که مسئله آنقدر مهم نیست ...

- نمیدانم ! شاید اوائل مرا رنج میداد .. حتی بیاد دارم روزی که ننه (گتو) به يك پیرزن دیگری گفت : (کلت بیچاره ! مثل یتیم هاست ! پدر و مادر نداره ! .. ) این موضوع بقدری برای من گران بود که بصورت اولین خاطرات دردناک در ذهن من ماند . مدتها خودم بخودم رحم داشتم .. چیز مسخره ای بود .. اما وقتی (ننه میلانی) حقیقت را بمن گفت قدری آرام گرفتم .. بعدها تقریباً فراموش کردم .. چه میشود کرد مادام گذشته ها گذشته است . پدرم ابدأ راجع باین موضوع حرف نمیزدند من هم جرأت نمیکردم اول شروع کنم .. من آنها را خیلی دوست دارم مخصوصاً پدرم را .. مسلم است که اوائل فکر کردم بهتر بود در همان وحله اول عروسی میکردند .. ولی بعد گفتم لابد دلایل قوی تری مانع ازدواج آنها

بود .. و بعد هم بنظر من خیلی بهتر بود که مادرم قبل از ازدواج پدرم را دوست داشت و برعکس اکثر مردم که بعد از ازدواج همدیگر را دوست دارند. - بسه! بسه! عزیزم! خودت هم نمیدونی چه میگی! همه اینها که گفתי بسیار خوب! من قبول دارم ولی خیال نکن که خانواده (ساوینیاك) هم باین آسانی قبول خواهند کرد. من منظوری ندارم که ترا بترسانم ... بالاخره موفقیت باماست. فقط از تو خواهش دارم که بگذار خود من شروع کنم سعی کن حتی يك کلمه به آندره حرف زنی! میدونی .

- ولی مادام! آندره هم میداند!

- آندره؟ او هم میداند؟ کی باو گفت؟

- خود من! مادام! من باو اعتماد دارم و از همه گذشته کودکی خود برای او صحبت کردم. ولی باور کنید او تنها موجودیست که من این موضوع را باو گفتم.

- باور کردنی نیست! خوب بعد آندره چه گفت؟ ..

- کی؟ آندره؟ .. هیچی! فکر میکنم گفت: «چه زندگی عجیب و شاعرانه‌ای» مادام دولا گیشاردی باحالت ناامیدی خاصی از جا بلند شد. - بلند شو کلت! برو بیدرو مادرت بگو فوراً اینجا بیایند! فوراً! ده دقیقه بعد والا نتین و گاستون وارد اطان بزرگ شدند. کلت بآنها نبود! مادام آنها را مطمئن کرد و همه مکالمات با کلت را برای آنها شرح داد و سپس گفت:

- حالا تا اینجا نقشی که بعهدہ داشتم تمام شد! خدا حافظ! بروید و کلت را ببوسید ...

اما والا نتین کنار مادام گیشاردی نشست و گفت:

- نه! مادام! مخصوصاً نمیخواهم اینطور باشد! نمیخواهم دخترم از خیالات و احساسات من متأثر شود و از شما تمنا دارم باو بگوئید که در این خصوص نه بامن و نه با پدرش حرفی نزند. میدانید چرا؟ .. زیرا حالا او از همه جریانات اطلاع دارد، میخواهم بامن از این گذشته حتی يك کلمه در میان ننهد. برای من خیلی دردناک است ... مطابق آنچه که گفتید معلوم است که کلت باین گذشته اهمیتی نمیدهد. .. و این ممکن است ... ولی من هنوز رنج میبرم. چرا دوباره شکنجه‌های گذشته در من زنده شوند؟ .. وقتی که گاستون با تلاق‌های کنار رود را خراب میکند همه ماتب میکنیم نیاید گذاشت سگهای هار که بخواب رفته‌اند بیدار شوند ... گذشته‌ها برای من مانند اینهاست ..

گاستون در حالی که دست خود را روی شانه‌های والا نتین گذاشته بود گفت:

— نه ! غریزم بس است ! خوب نیست ! شجاعت داشته باش !  
 — شاید همینطور باشد ! ولی شجاعت بچه درد میخورد ؟ بدرد چه کسی میخورد ...؟

— بدرد هیچکس ولی بدردما میخورد ! بلندشو ...  
 والانتین متأثر شده بود باصدای بلند گفت :

— نه نمیخواهم ! نباید يك کلمه گفت ! وانگهی مگرامروز چه چیز تازه‌ای پیش آمده . مادام (دولا گیشاری) میگویند که ده سال است کلت همه را میداند . اودر این مدت حتی یکبار بما نگفت و ما هم خوشحال خوشبخت زندگی کردیم . کلت هم همینطور .. حالا چرا دوباره این غم و اندوه را دره‌وای گرفته این منزل راه دهیم ... نه گاستون من کوچکترین عقیده‌ای به اینها که تو میگوئی ندارم .. گاهی مجبور میشویم که بعضی زخمه‌ها را بااستراحت و آسایش معالجه کنیم ... بهر صورت من اینطور دلم میخواد ... شاید هم اشتباه کنم .

این بحث و مشاجره بطول انجامید والانتین همانطور در عقیده‌اش پابرجا بود و مادام دولا گیشاردی که خود مأمور حل مسئله باخانواده (ساوینیاک) شده بود از کلت خواست که دیگر در این باره کلمه‌ای با پدر و مادرش حرف نزنند .





## XII

مادام دولا گیشاردی آماده راضی کردن خانواده ( ساونیاك ) شد و این اقدام خود را مطابق اصولی انجام میداد که ناپلئون در جنگ رعایت میکرد یعنی مقدمه چینی کرده بود . مادام هم مانند ناپلئون عقیده داشت که سه اصل بزرگ باعث پیروزی در جنگ است : ( غافل گیر کردن دشمن - بقسمت های جدا و مختلف باو حمله کردن - در مهم ترین نقطه قوی تر بودن ) . مادام میدانست که نباید موضوع را وقتی زن وشوهر ساونیاك باهم هستند در میان گذاشت زیرا آنها دونفر بالاخره با مقاومت های خود بر او پیروز خواهند شد . به همین دلیل ازدوست قدیمی خود ( بیر-مارسنات ) تقاضا کرد که ( کز او به ساونیاك ) را بشکار کوچکی البته تنها دعوت کند . روز سه شنبه را برای اینکار انتخاب کرد و همانروز بود که مادام قصد داشت حمله خود را در غیاب دشمن شروع کند او میدانست که روی زمین های ( مارسنات ) کبک های چاق و چله زیاد است و ( کز او به ) هم که از شکارچیان قدیمی است خیلی از این دعوت بجاو سخاوتمندانه خوشحال خواهد شد . تمام دستورات لازم به عمو مارسنات داده شد او می بایست کز او به را تا ساعت پنج معطل کند تا موقع مراجعت مجبور شود سری بکاخ مادام گیشاردی بزند . تمام فرامین با کمال دقت اجرا شد و عمو مارسنات که یکی از دوستان قدیمی مادام بود با کمال علاقه از او امرش پیروی میکرد .

وقتی آقای کز او به بشکار رفت مادام از وقت مقتضی استفاده کرده ساعت سه بمنزل ساونیاك آمد و مادام ( آن ساونیاك ) را ملاقات کرد . و مطمئن هم بود که شوهرش در منزل نیست . مدت مدیدی بود که مادام دولا گیشاردی بمنزل ساونیاك نیامده بود . در حالی که از باغ میگذاشت مانند ملکه هایی که از منزل رعایا عبور میکنند همه چیز را با نظر خریداری نگاه میکرد . ولی بنظرش هیچ چیز تغییر نیافته بود . آقای ( کز او به ساونیاك ) که از خرج کردن بیهوده بیزار بود در باغ گل نمیکاشت زیرا میگفت منزلی که دو ماه در سال بیشتر اقامت نمیشود بگل احتیاجی ندارد . گیاهان هرز تمام خیابانها را گرفته بود و خلاصه بیشتر بصورت جنگل کوچکی

درآمده بود که راهها و کوره راه‌های آنهم از نظر ناپدید بود. وقتی وارد قصر شد بخوبی بی برد که چگونه خانواده ساونیاک چند نسل پشت هم نتوانستند از ثروت خود بخوبی استفاده برند و چگونه بکثرت خست مخصوص آنها را از خرج کردن باز داشته است. سنگفرش‌های مقابل نشیمن گاهها کاملا بچشم میخورد و در قسمت‌های دیگر قالی‌های کوچک بی قواره و بد شکل بطرز مستعجبی زمین را پوشیده بود و مادر ساونیاک هم با بی سلیقه گی عجیبی از تکه پارچه‌های کهنه قسمت دیگر زمین را فرش کرده بود. مادر ساونیاک که (لور - دو - ساونیاک) نام داشت بیست سال قبل در (پریگور) شهرت داشت البته این شهرت از جهت خست و لذات عجیبی بود که در او دیده میشد. همین خانم وقتی موقع تابستان در کوچه‌ها راه میرفت روی کلاه حصیریش روبانی دیده میشد که دور دور آن نام یک قناد را بنام تبلیغ نوشته بودند. . . همین خانم خسیس - آنطور که میگویند - زمستان و تابستان شوهرش را بمحض اینکه شب میشد میخواست باند تا از سوخت شمع صرفه جوئی کند. . . وقتی اول مغرب در اطاق تاریک روی تخت دراز کشیده بودند و گاهی آشنایان می‌پرسیدند :

- شما که بخواب نمی‌روید پس چکار میکنید ؟

- اِه ! ما داریم دعا میخوانیم . . .

مردم ناحیه ازدیدن این زن تعجب میکردند چونکه این خانم نجیب زاده توت فرنگیهای حیاط منزلش را هم بقیمت بازار میفروخت و کمترین وسعت حاشیه زمین‌هایش را بمرآه اجاره میداد. وقتی تعجب مردم به قدردانی و خوب گوئی تبدیل شد که مادام (لور) از جهان رفت و ثروت و محصول مانده‌اش بحساب نیامد !! آنقدر زیاد بود که حد نداشت ! . .  
مردم پریگور میگفتند :

- مادام (لور ساونیاک) دارای اصل و نسب بود. ازدودمان بزرگی بود. مگر بیاد نمی‌آورد روزی که عروسش کرده بودند با آنکه دوتا کفش کهنه رنگ زده بیادداشت باز هم مثل ملکه‌ها بود ؟ مگر نمیدانید وقتی یک نفر از او پرسید که پیشکشی عروسی چه چیز بداماد داده ؟ جواب داده بود :  
- ماهیچوقت بیکدیگر هدیه و پیشکشی نمیدهیم. این موضوع مخالف سنت‌های خانواده‌های ماست ؟ ! . . . <



مادام دولو گیشاردی بهمه این داستانها میانداشید. در این وقت پسر بچه کوچکی که ۱۲ یا ۱۳ سال بیشتر نداشت و نوکر منزل ساونیاک بود مادام را با طاق پذیرائی ( آن ساونیاک ) مادر آندره وارد کرد. این اطاق

تنک و کوچک با دیوارهای سنگی سابقاً اطاق خطابه سینورهای این ده بود. روی میزی که در وسط اطاق بود روی آن پارچهٔ پاره‌ای بنام رومیزی وجود داشت، دو کتاب قطور بچشم میخورد که مادام دولای گیشاردی بمحض نشستن روی صندلی کتابها را برداشت تا با آنها نظری کند. این کتابها یکی قصاید يك شاعر گمنام و دیگری درباره آداب و اصول نماز بود. کتاب دوم پراز عکس‌های رقت‌انگیز بود و جلدش چرم سیاهی بود که روی آن يك قطعه مدال تمثال حضرت مریم آویزان بود. دو گوشهٔ دیگر اطاق روی جایگاه نماز يك صلیب کوچك، يك شاخه شمشاد، يك عکس حضرت مریم و چیزهای قدیمی دیگری بچشم میخورد. در سمت راست محراب يك شمع بزرگی بود که مادام (آن) موقع خرابی هوا و طوفان روشن میکرد. روی بخاری هم يك تمثال حضرت مریم که دورادور آن عکس‌های قدیمی و کهنهٔ دیگر بود دیده میشد. عکس‌ها در قاب‌های قدیمی که گلهای خشك شده اطراف آنها ریخته بود متعلق به سران قدیمی این خانواده، به کشیها به بچه‌های تازه بدنیا آمده و غیره. بزرگترین قاب قابی بود که روی آن تاج سلطنتی کوچکی دیده میشد و امضای تقدیم کنندهٔ عکس که درشت درشت نوشته شده بود باسانی خوانده میشد. مادام دولای گیشاردی خوب بهمهٔ چیزهای این اطاق نظر انداخته و همه را هم خوب وارسی کرده بود که ناگهان در باز شد. مادر آندره - که در باغ بود و پسر بچهٔ کوچك هم دنبالش رفته بود - وارد اطاق شد. در حالیکه تندتند نفس میزد و از خستگی سرخ شده بود گفت:

- چقدر از روی شما خجلم! چقدر معذرت میخوام که منتظران گذاشتم؟ از همه مهمتر که بیخود گذاشتم تا اینجا تشریف بیاورید. وقتی تلفن کردید گفتم باید من و شوهرم (کز او به) خدمت شما برسیم. . .  
- نه ابدأ! برعکس علاقمند بودم که خودم بیایم. چقدر خوشحالم که شما راتنها دیدم. من باید در خصوص چیزهای مهمتری باشما صحبت کنم. مخصوصاً میل دارم عقاید شما را در این باره بدانم. از طرفی عقیدهٔ شما برای من خیلی از عقیدهٔ (کز او به) بیشتر اهمیت دارد. اگر مثلاً میخواستم چیزی بخرم یا بفروشم البته با شوهر شما مشورت میکردم ولی آمدم باشما در خصوص (مسائل روحی) صحبت کنم و در این موضوع روانی شما از شوهرتان وارد ترید. . . خوب حرف بزنید. . . خودتان خوب میدانید. . .

(آن ساو نیك) که از شدت خجالت سرخ شده بود اظهار بی اطلاعی کرد. مادام دولای گیشاردی در حالی که بادبزن خود را باز کرده بود گفت:  
- من همیشه عقیده داشتم که مردم هیچوقت اشتباهات عشقی و عاشقی

را در نظر نمیگیرند . البته بشرطی که بعد با پشیمانی کوچکی توأم باشد؛ يك زن حساس و عاقل که در عین حساسیت نمیتوان بهیچ چیزش ایراد گرفت با تعقل بیشتری باین مسائل نگاه میکنند . .

مادام دولای گیشاردی بقیافه (آن) نگاه میکرد . ( مادام دوساونیاک )  
 قیافه جالبی بخود گرفته بود . گیشاردی فکر کرد که هنوز هم زیبایی (آن) حفظ شده . گاهی هم این خیال شیطانی بسرش میرسید که : « (آن) خیلی برای دهن کزایه هم زیاد است . . . » . سپس این افکار را بزحمت از خود دور کرده شروع بنقل داستان والانتین و گاستون نمود . مادام ساونیاک بدون اینکه يك کله حرف بزند تا آخر داستان گوش داد . ولی تعجب خارج از اندازه را بسادگی میشد در قیافه اش خواند وقتی مادام بحر فهای خود خاتمه داد (آن) گفت :

- عجب داستانی ! ! ... چه کسی باور میکرد که والانتین با اینهمه تقوی و پرهیزکاری روزی زن فاسد الاخلاقی بوده باشد ؟ . . .

مادام دولای گیشاردی با غضب تمام بادبزن خود را بست و گفت :  
 - چی میگویی ؟ ! . . (آن) این توئی که با اینهمه سنگدلی جمله زشت (فاسد) را بر زبان میرانی ؟ . . چطور ؟ من برای تو زندگی بدبختی را نقل کردم که میخواهد با تمام اشکالات و موانع بطرف خوشبختی برود ! و از این راه پیمائی دور وحشت دارد ! اشکالات و موانعی که هیچوقت نه تو نه من آنها را حس نکرده ایم ! بدبختی که تمام زندگی در حلقه بسته يك عشق و وفاداری يك زندگی پاك بود ! . . آنوقت تو با کمال بیرحمی اینطور بمن جواب میدهی ؟ ! (آن) عزیز اجازه بده بتوبگویم که متأسفانه آن رحم و شفقت دینی در تو وجود ندارد . و حتی تو علیرغم دستورات دین خود افرادی را که خدا از سرمصیت آنها گذشته است نمی بخشی ! ! . . .

مادام ساونیاک که از اینهمه حقایق خجل شده بود گفت :  
 - بدون شك همینطور است ! ! . . ولی کجا خدا دستور داده که فرزندان غیر قانونی بوجود آوریم .

- اوه دوست عزیز ! ! . . خدا زن گناهکار را سرزنش میکند .. ولی مگر نمیدانی هنگام توبه از گناهانش میگردد؟ و آنوقت فرزند غیر قانونی فرزند قانونی و شرعی میشود؟ در نظر کلیسا فرزندانانی که غسل تعمید گرفته اند و مسیحی شده اند پاك و منزه بزندگی قدم میکنند و هیچکس قدرت ندارد آنها را مسئول خطایای گذشته پدر و مادرش بداند!  
 مادام ساونیاک که کاملاً ناراحت شده بود گفت:

- بله همینطور! مسلماً همینطور است! وانگهی ملامت و سرزنش

مردم بمن واگذار نشده . از طرف دیگر . چه کسی جرأت دارد بگوید که هیچوقت گناهی نکرده است ؟ یا حداقل نیت و قصد گناه هم از سرش نگذشته؟ فقط با کمال تأسف باید بگویم که من خانواده ای را که متهم بافتضاح و آبروریزی هستند برای فرزند خودانتخاب نخواهم کرد!!! زیرا خانواده ما همه عمر بپاکی زیسته اند .

- آن - ! - آن ! چه حرفها میزنی ! چه قدر با این حرفها ناراحتم میکنی ! .. من باین منظور یا اینجا آمدم در حالی که مطمئن بودم این ازدواج را انجام میدهم ! حالا بایکزن رباکار و دورویی روبرو هستم ! خفه شو ! چه حرفها !؟! مسلماً همه از روی ریا و تزویز بود ! « افتضاح و رسوائی » ؟ کدام رسوائی ؟ کدام افتضاح ؟ بیچاره والانتین !؟ کدام افتضاحی را مرتکب شده؟ نه ! بگو ! بدبختی که در زندگی هزار مرتبه از تو بک تر و منزه تر است ! ولی نه ! پسر بیست و دو ساله تو که نصف سن ترا دارد خیلی از تو عاقلتر و فهمیده تر است ! برای اینکه او این موضوع را میدانند ؛ خیلی وقت است که این داستان را شنیده ! کلت خودش باو گفته بود ! میدانی پسر ت در جواب چه گفت ؟ نه ! مسلم نه ! خیلی ساده است ، گفت : « چه زندگی شاعرانه عجیبی ! » . بله حق با اوست ! زندگی افسانه ای همیشه شاعرانه است ! حتی من که دیگر موها بیدار شده است باین موضوع اذعان دارم برای اینکه تمام زندگی من با دوست داشتن گذشت . اما تو ، تو که محبوس یک زندگی خود پسندانه و فضل فروشی هستی ، حتی کوچکترین مفهوم عشق را درک نخواهی کرد .

- فکر میکنم در باره من بدقتضاوت کرده باشید ! . من تمام زندگی (کزاویه) را دوست داشتم .

ولی مادام دولا گیشاردی غرق خیالات شاعرانه خود شده بود . بیادش آورد که (اورد) با چه قدر زحمت و مهارت ازدواج (کزاویه) و (آن) را فراهم کرده بود . چه حرفها و مشاجراتی که بین دو خانواده صورت گرفته بود ، در باره جهیزه توافق نداشتند ! زیرا دادن پول بداماد در سنت های خانواده ساوینیاک نبود .. نزدیک بود که ازدواج صورت نگیرد اما کوشش و معاهدت (بیره زن) بنتیجه مثبت رسید . بعقیده او این ازدواج در آسمانها صورت گرفته و در دنیا قمار ملکوت مثبت رسیده بود (و تخیلات شاعرانه اش لاچرم بایست سرانجام و پایانی میداشت .)

مادام دولا گیشاردی به همینجا قناعت کرد و همین حرفهای خود را کافی دانست . نیمساعت بعد وقتیکه از اطاق خارج میشد رضایت (آن) را جلب کرده بود البته بشرطی که (کزاویه) هم رضایت دهد و از او (قول) گرفت که با شوهرش کوچکترین اختلافی راجع باین موضوع پیدا نکند .

## XIII

هر چند مادام دولا گیشاردی در این ملاقات اولیه اش پیروز شده بود معینا اضطراب و اندوه آرامش نمیگذاشت و با همین گرفتگی خاطر بطرف دومین ملاقاتش میرفت . مطمئناً نقشه جنگش آنطور که میخواست انجام میشد . او هم مانند امپراطور ناپلئون میخواست هر چه که تصمیم میگردد در منتهای سرعت انجام شود و همه هم آنرا درک کنند . او هم مانند ناپلئون که حمله خود را از ایتالیا شروع کرده بود: قبلاً قبل از تسخیر فرانسه از خارج حمله کرد . بهمین دلیل ساعت چهار (آن) را مغلوب کرد و حالا نوبت (کز اویه) بود . وقتی ماشین از شیب باغ قصرش بالا میرفت ، وقتی از دور برجهای سفیدش بچشم میآمد ، مادام در فکر این بود که چه چیز با (کز اویه) در میان گذارد و از کجا شروع کند . او بخوبی بخانواده و تبار ساونیا کها واقف بود . مادام مدتها دوست (لور) مادر کز اویه بود . او شاهد بچگی و طفولیت (کز اویه) بود میدانست کز اویه هم بسنت های خانوادگی سخت پایند است .

معینا تصادف (و یا شاید اطلاعات دقیق وز یاد) باعث شد که چند روز قبل خبر چالابی که در عین حال بموقع بود بدست مادام برسد کز اویه در ماه سپتامبر دو یاسه روز از ناحیه خود خارج شد و میگفتند که این غیبت برای این بود که در جنگلهای دوردست بشکار پردازد . ناظرین اهل پریگور که همیشه در کارها دقیق هستند چنین مشاهده کردند که دوستان (کز اویه) در شکار چیز قابل ملاحظه ای شکار نکردند و ساونیاك هم که قبلاً مردخشن و یکدنده ای بود از این شکارها خسته شده و ناراحت بود . ناظرین اهل پاریس برای مادام نقل کرده بودند که: آقای ساونیاك از این جنگل بآن جنگل میرفت تا بالاخره روزی در شکار با (مادمازل مارسل) که دختر زیبای بیست و پنجساله ای بود تصادف کرد . آقای کز اویه با این دختر آشنائی قبلی هم داشت زیرا سابقاً منشی شرکتش بود . بعد آقای کز اویه تعطیلات تابستان (مارسل) را در پاریس نگه داشت !!!  
همینهم کافی بود زیرا مادام بمحض این فکر بخود گفت:

... بسیار خوب! دیگر آقای کز او به نمیتواند خودش را جدی و متقی معرفی کرده و ..»

اما وقتی آقای (کز او به) وارد اطاق میشد مادام بخوبی بقیافه اش دقیق شد، موهای شانه زده و صاف کز او به بچهره اش حالت دیگری میداد و حالت عصیانیت او با قد متوسطش قدری مسئله را مشکل میکرد. مادام باخود گفت: نه! مسئله اینقدر ساده نیست!

ساوینیک آنروز خیلی سردماغ بود زیرا سه چهار کبک بزرگ کشته بود! مادام فوراً پیشدستی کرد و گفت:

— آها آفرین! دیدی جنگلهای ما از جنگلهای اطراف پاریس با

ارزش تر است؟

(و با این جمله میخواست خاطرات مارسل را در او زنده کند). کز او به

گفت:

— آره! البته نه همیشه! بهر صورت (آن) خیلی خوشحال خواهد شد

چونکه لااقل نهار روز پنجشنبه را فراهم کردیم.

و با اینجمله اش میخواست بفهماند که قصد دارد هر چه زودتر بمنزلش

برگردد. در این حال بساعتش نگاهی کرد و گفت:

— (مارسل) بمن گفت که شما پنج دقیقه بامن کار داشتید ...

برای دومین بار، باز هم مادام بدون آنکه اضطراب و نگرانی از

خود نشان دهد داستان غم انگیز گاستون و والانتین را برای (کز او به)

نقل کرده ولی این بار در داستان دخل و تصرف کرد و باطریق دیگری بیان

نمود. و انمود کرد که آنقدرها اهمیت ندارد. در حالی که حرف میزد از

تکان دادن های مسخره آمیز سر از غرغره های کز او به فهمید که باز هم با مقاومت

و مخالفت روبرو خواهد شد و ... نتیجه گرفت:

— همین بود آنچه که میخواستم بشما بگویم. می بینید که آنقدر مهم

نیست. ولی معیناً فکر کردم بهتر است قبلاً بشما اطلاع دهم ..

ولی کز او به گفت:

— بله آنقدر مهم نیست!! ابداً اهمیتی ندارد!! شما میخواهید بگوئید

که جناب آقای گاستون ده سال تمام همه خانواده های نجیب این ناحیه را

گول زده است و حالا میخواهد دختر (مترس) معشوقه سابقش را به پسر

ارشد من بدهد!!! آنوقت میفرمائید که مسئله آنقدر مهم نیست!!!

— چطور؟ دختر مترس خود را؟!

— گوش کنید مادام! شما بهترین دوست مادر مرحوم بودید، شما

بخوبی از اصل و نسب خانواده ساوینیک مطلعید! میدانید که این خانواده

نمیخواهد مردم از آنها گریزان باشند. گوش کنید خانم: آقای گاستون همه ما را فریب داده است او بدون آنکه قبلاً بما اطلاع دهد زنی را که در کوچه پیدا کرده زن غیرقانونی اش بوده بمنزلهای ما آورده است! نه! دیگر حتی نمیخواهم يك كلمه حرف درباره او و دخترش بشنوم! و بخاطر شما موضوع را برسوائی نمیگشتم و داستان را هم بکسی نمیگویم... ولی در باره نامزدی ب سرم با کلت: از شما خواهش میکنم که آنرا تمام شده تلقی کنید. تمام شده!

این طریقه سخت و عصبانی، مادام دولا گیشاردی را از حال خارج کرد با عصبای خود ضربه محکمی بزمین زد و در حال غضب گفت:

— بسه! باور کردنی نیست! بسیار خوب خیال میکنید آندره و کلت هم هرچه که شما بگوئید قبول دارند! اختیار دارید؟ منم کاری میکنم که آندو باهم فرار کنند...

— متشکرم مادام؟ اینهم رسم دوستانه شما! فقط بشما عرض میکنم که اگر آندره این عمل را انجام دهد.. از ارث... محروم خواهد شد... این کلمه که در جای خود بانهایت نیرو و شدت ادا شده بود در نزد این خانوادهها معنی مخصوص دارد. در این خانوادههای نیمه دهقانی که ثروتها همیشه در حال تزاید است و سرمایه رکن اصلی آنها بازی میکنند عمل محروم کردن از ثروت کار آسانی است زیرا غالباً صاحبان محاضر رسمی تحت نفوذ آنها میباشند و برای آنها هم پول و ثروت مهمتر از همه است مادام گیشاردی به منتهای عصبانیت رسیده بود. بادبزن، عینک، و عصبایش روی زانوهای پیر و فرسوده اش در حال نوسان بودند و از اینجا عصبانیتش بخوبی معلوم بود.

— آره! حقیقتاً هم کردی! پس از ارث محروم می کنی؟ خواهیم دید! فکر میکنم کز او به عقل خودت را از دست دادی؟ ها! اگر بفرهنگهای تو باور کنم خانوادههای ما بی آرایش و بی عیب بودند! ولی اگر بشما پیشنهاد کنم که برای پسر خود مادمازل (دیان-دو-مونتال) را به نامزدی بگیری لا بد با جان و دل خواهید پذیرفت! نیست؟ چرا همینطور است. ولی از شما يك سؤال میکنم: هیچ میدانید چرا خواهر (دیان) به صومعه رفته است؟ باور کنید داستان مهمتر از داستان گاستون و والانتین است اینهم فامیل و خویش شما! البته خودتان بهتر میدانید. حالا می توانید بگوئید که خانواده ساوینیک عاری از هر لکه ننگ و بدنامی است؟؟ آه فرزند من! مگر فراموش کردی که برادرت (ژوزف) ده سال تمام با يك کلفت



تشنك و بدننام منزل شما زندگی کرد و همه برادرزاده‌های تو فرزند این کلفت و برادرت هستند؟! ..

من خوب میدانم که هر گز راجع باین داسبتانهای نجیب زاده‌ها حرفی نمیزنند ولی از شما می‌پرسم : اجازه میدهید از این بعد این حرفهارا هم در پر بگور منتشر کنیم ؟ ؟ مسلم بدانید در عصرانه های کاخ من خیلی جالب توجه خواهد ...

وانگهی پسر عموی شما (ریموند ساوینیاك) که حالا در پاریس مقاطعه کاری بزرگی را اداره میکند او ! او هم اینجا نیاید ! چرا ؟ چرا باشما رفت و آمد ندارد ؟! آخر چرا ؟! ..

از همه مهمتر در خانواده ساوینیاك فردی است بنام (کز او به ساوینیاك) ها ! این آقا بقدری معصوم است که در غیاب زن نجیبس در شکار گاههای مجاور پاریس شکارهای خوبی بچنك میزند شکار چاق و چله ! ها ! اوه ! کز او به ! بسه ! بسه !

مادام دولا گیشاردی حرف میزد و حتی حوادثی را که بکلی از یاد برده بود با حرکت معجزه آسائی در ذهنش میدید و آنها را بیان میکرد. و از وقتی که شروع بحرف زدن در باره خانواده ساوینیاك کرده بود چهره شونده برای او بهترین آئینه یادآوری گذشته‌های خطا کار محسوب میشد دیگر میدید که این چنك تن بشن کم کم بموقعیت منجر میشود. این بود که صحبت را قطع کرد زیرا در عین عصبانیت نیروی اداره احساساتش دست خودش بود و بهتر میدید که حریف مخالف را زیاد زخمی نکنند ... تا اینجا کافی بود زیرا کز او به در حالی که بلند میشد بالهن آشتی پذیری گفت :

— خوبه ! خوبه ! فکر نمیکنم شما با کسی که شاهد تولدش بودید و در حکم فرزند شما است سر نزاع ودعوا داشته باشید ! .. ؟

— آه ! پسر کوچک من ! فراموش نمیکنم که مادرت صمیمی ترین دوست من بود . کوچکترین میلی برای نزاع باشما ندارم . فقط شما مرا از حال عادی خارج میکنید. میدانید چرا برای اینکه میخواهید بجرم اینکه پسر شما دختر زیبا و ملبه‌ی را دوست دارد از ارث محروم‌ش کنید !!!

— اوه مادام ! شما میدانید که من شوخی میکردم ! .. بشرطی که این رمز بین دو خانواده مخفی بماند .. من آدمی نیستم که باعث بدبختی پسر من شوم ... فقط ..

مادام دولا گیشاردی بخوبی میدانست که (کز او به) بالاخره در قبال انتظار سرمایه و مال را دارد خوشحال بود که دشمنی را از صف چنك بصف

دیگری آورده ! صفتی که مدنیا قبل مادام در آنجا سپاه گیری کرده بود .  
لذا با کمال رضایت و خوشنودی بستنانش گوش داد .

- فقط ... میخواستم عرض کنم در چنین شرایطی گاستون باید چه چیزه‌ای  
دخترش را زیاد کند ... برای اینکه قرارداد باید بتساوی طرفین باشد...  
اگر از یکطرف چیزی کم کنید باید وسیله‌ای پیدا کنید که اعتدال برقرار  
باشد!.. حالا که گاستون پیشنهاد کرده که زمین‌های (بروئییاک) را بدخترش  
بدهد چرا در عین حال ... سرمایه‌ای باین زمین اضافه نمیکنند؟!

- نمیدانم شما چه فکر میکنید؟.. مگر کلت فرزند واحد پدرش نیست  
بالاخره یکروز همه ثروت آنخانواده مال کلت و پسرشما خواهد شد ...  
- بسه ! بسه ! چه چیزها !؟

(کز او به) باتمام نیرو و حرف میزد زیرا دیگر رشته کلام از لیاقت‌ها  
و پاکی خانوادگی به موضوع دیگر رسیده بود. با همان نیروی آمرانه گفت!  
- بسه ! یکروز! یکروز! سیلی نقد به از حلوائی نسیه است ! کسی  
چه میدا چه اتفاقها خواهد افتاد. ممکن است گاستون بمیرد، زن بیوه‌اش  
دوباره عروسی کند ، اگر گاستون (بروئییاک) را بآنها بدهد شاید من  
توانستم برای مدتی دیگر (بروی) را حفظ کنم . شما خوب میدانید که در  
سنت‌های خانودگی ما رسم نیست به فرزندان خود درحالی که پدر و مادرشان  
زنده اند ارثی بدهیم... فقط اسم آنها را روی زمین‌ها میگناریم و باصطلاح  
اختصاص میدهیم ... و اینهم کافی است . بهر صورت من بشما اعتماد دارم  
شما از طرفم مختارید ... بفرمائید .

مادام دولا گیشاردی قول داد که در این باره بیشتر فکر کند و حتی  
قول داد که موقع عروسی هدیه قابل ملاحظه و زیادی به کلت از اموال  
خودش بدهد .

پس فردای آنروز مهمانی هفتگی منزل مادام دولا گیشاری بود .  
حادثه‌ای اتفاق افتاد که مادام بر همه اندیشه‌های خودایمان آورد : مادام  
روی بالکن منزل درحالی که عصای طلابش در یکدست، عینک و بادبزنش  
در دست دیگر بود و با بازوی راست خود به (آن ساوینییاک) تکیه داده و مادام  
والا تین طرف دیگرش ایستاده بود دید که کلت و آندره در حالی که  
عاشقانه در آغوش هم بودند برای بازی تنیس میدوند .  
باصدای بلندی که همه متوجه شدند گفت :

- چه جفت خوشبخت و خوشحالی !

نسکوت رضایت انگیز ایندو مادر ثابت کرد که دیگر ازدواج (آندره  
و کلت) حتمی است و پنجاه و چهارمین پیروزی مادام (دولا گیشاردی) به

نتیجه رسیده است. تنها بهانه کوچک خانواده ساوینیاك این بود که آندره هنوز جوان است. باید منتظر بود که تحصیلات و خدمت نظام خود را بپایان رسانند گاستون - پدر کلت - در حالی که منزل مادام را ترك میکرد گفت « آقای آندره می توانند شام را منزل ما، در (پره ساك) صرف کنند. و خود آقای گاستون آندره را پهلوی خود در ماشین نشانند. ساعت نزدیک ده بود که والا نتین متوجه شد چیزی برای شام در منزل ندارند بعد بیادش آمد که با وسائل موجود می شود (املت) مرغابی خوبی درست کرد لذا قدری آرام گرفت.

(کلت) بانگه معصومانه اش از پدر تشکر کرد - کز او به هم که سر گرم بازی بود حرفی نزد: چون یکبار دیگر ده فرانك برده بود! (آن ساوینیاك) و (الان نتین) وارد اطاق غذا خوری شدند ... چند دقیقه بعد همدیگر را در آغوش گرفته و می بوسیدند.



## XIV

عصر خوش و آرامی بود. این شب هم در (پره ساك) بینهایت خوش گذشت. موقع شام از هر دردی سخن گفتند و حتی گاهی دربارهٔ مرد وزن و وسائل مختلف حرف میزدند. آندره که تقریباً مردی بود با گاستون پدر کلت در یکطرف انجمن مردانه‌ای درست کرده بودند. گاستون از خاطرات نظام از عقاید و افکار، از حوادث سیاسی صحبت میکرد و آندره هم در عین بیان عقاید خود بسخنان او جواب میداد. والا تین در گوشه‌ای آرام و ساکت نشسته بود، کلت که از هوش و معلومات پدرش بخود میباید و گاهی معلومات نامزدش خوشحالش میکرد سعی مینمود نظر آندره را بخود جلب کند و گاه گاهی با لبخندهای کوچک و نمیکشش با او راز و نیاز میکرد. ولی آندره سر گرم حرف با گاستون بود و بکلت توجهی نداشت و کلت هم از اینکه مجبور بود در گوشه‌ای ساکت بنشیند ناراحت بود. موقع دسر والا تین که بینهایت خسته بود سعی میکرد با کلت (انجمن زنانه‌ای) در مقابل آنها درست کند. گاه گاهی هم با حرفهای خود حرف گاستون را قطع میکرد اکثر حرفهای والا تین در بارهٔ مدعوین امروز منزل مادام دولا گیشاردی بود و گاهی هم اشتباهات آشپز آنها را میگفت: یکدفعه بکلت گفت:

— دیدی کلت! پس حق با من بود که قار چهار درهمه فصول حفظ میکنم!

نیست؟

اما کلت با لجاجت مخصوص دخترانه اش همانطور ساکت ماند و نمیخواست با جواب دادن به سوالات مادرش که همه در باره غذا و خوردنی بود حرفهای نامزدش را قطع کند لذا فقط با کلمات مقطوع (بله! نه! چرا!) بسخنان مادرش خاتمه داد. و تا آخر بسخنان پدر و نامزدش گوش داد. وقتی از روی میز بلند میشدند خانواده پیشنهاد کردند که بهتر است بقیه وقت خودمان را در باغ بگذرانیم. آرزو هوا گرم بود و بمحض غروب خورشید خنکی فرحبخش آن حوالی را مطبوع کرده بود گاهی هم رعد و برق مختصری در آنطرف افق پیدامیشد ولی بزودی از بین میرفت. سوسکها روی علفها میخواندند. کرمکهای شب تاب با سوسوی نور خود جلوه و جلای

داشتند . خفاشها لایبقطع در پرواز بودند و دسته‌های خاکستری خاموش آنها بمنظره صحرای میافزود . در چشم انداز دور قطاری که بازحمت زیاد از نشیب بالا میرفت مانند کرم شب تاب میتابید .

گاستون به کلت گفت :

— ما که نباید با حرفهای خود شمارا کسل کنیم ! شما خودتان هزارتا حرف زدنی دارید ! بروید هوای آزاد گردش کنید ! یاالله کلت ! با آندره برو توی آن خیابان باهم قدم بزنین ! بین چه مهتاب قشنگیه !

کلت بازوی آندره را گرفت و دوتائی با هم با قدمهای سریع و تند بطرف خیابان مشجر برافزادند . درحالیکه گاستون و آندره درجای خود نشسته و بستارگان آسمان نظر میدوختند . این شب برای هر چهار نفر لذتبخش بود . همانطور که برای این (جفت) جوان شب خوب و فراموش نشدنی بود برای آن (جفت) پیرهم همینطور . فقط بنظر ایندو نفر که سی سال از آندو بیشتر سردو گرم روزگار رادیده بودند ، این شب قدری تأثرآور بود :

خیلی وقت بود که ایندو باهم نامزد شده بودند اما قول و قرارهای خانوادگی بیشتر جنبه صوری و ظاهری داشت . بمحض اینکه زیر سایه‌های درختان چنار رسیدند همانطور که بین ایندو عادی بود ، آندره دست خود را روی دوش کلت گذاشت و گفت :

— پدر و مادرت خیلی مهربان و خوبند .

— ...؟ همینطور است ! مخصوصاً پدرم خیلی باهوش است !

— آره ... خیلی تفسیر میدهد ولی بهر صورت خیلی چیزها را میداند .

— مخصوصاً شخص مطمئن و خوبی است . من آنقدر که بشود دوستش

دارم . فقط موضوع در اینجاست که من نمیتوانم با او همانطور که ما خودمان

صحبت میکنیم حرف بزیم .. لذا اکثراً سعی میکنم که در حرفهایم احتیاط

کنم . بعضی موضوعها را نگویم . راستی چرا پاپا اینطوره ؟ مثل اینکه

کمی از گذشته میترسه ؟ مثل پرنده زخمی شده را میمونه ! راستی ... چرا

اینطوره ؟ ..

— تو که بازهم حرفهای سابق را بمیان کشیدی؟

— حرفهای سابق نیست ! ... بین ... پاپا تا اینمدت بهترین رویه را

نسبت ما داشته ... هیچ چیز را از ما مخفی نکرده ... نه ! ... اما حس میکنم

چیزهای دردرون آزارش میدهد . مثلاً بین از مادام دولا گیشاردی خواهش

کرده که من يك کلمه حرف از گذشته با آنها نزنم . . . این موضوع

و ادارم میکنم که قدری احتیاط کنم . حرف زدن با آنها برای من قدری

مشکله ...

— نمیفهمم! چطور آنها توانستند در تمام دوران کودکی تو حتی یکبار راجع باین موضوعها حرف نزنند. در زندگی تو تصادفات عجیب و غریب زیاد است. تو اصلاً نمیدانستی که خانواده‌تو اهل نرماندی هستند. راستی راجع باین موضوع چه میگویند؟

— حرفی نمیزنند. فقط من خیلی کوچک بودم یکروز از خودم پرسیدم پس چرا مادر بزرگم اصلاً خبرش نیست، معلوم نیست زنده است؟ مرده است؟ چیه؟ چرا برای من عیدی نمیده؟ آنوقت از مامان پرسیدم — او هم جوابهای سر بالا داد و طفره رفت... فهمیدم که نباید در این باره با آنها حرفی زد، فهمیدم که بین خانواده‌های ما بهم خوردگی است. بالاخره هم حقیقت را بمن نگفتند و حالا هم بتواقرار میکنم که هرچند پدر و مادر من در منتهی نجات و شرافت هستند اما سراسر زندگی آنها رمز و اسرار است.

— لابد از بودن با آنها خسته شدی؟ ها!

— نه! ابدأ؟ همانطور که امشب دیدی آنقدر هم ناراحت کننده نیست. آنها خیلی هم دیگرا دوست دارند؛ حتم دارم فقط بخاطر همدیگر زنده اند این موضوع خیلی آنها را خوشحال میکند. فقط میدانم که پدرم اگر مادرم نبود خیلی از امروز بیشتر معروف بود. مادرم بزنگی یکنواخت علاقه مند است؛ تنوع و تجدید حیات را دوست ندارد.. اما پدرم اگر زنگی دیگری داشت امروز خیلی درخشان و عالی بود. خیلی کتاب خوانده است. درباره تمام موضوعها عقیده بخصوصی دارد!؟ مثلاً بین: چند ساعت قبل روی بالکون اینطور صحبت میکردند: مادرم میگفت: «باید چندتا از این درختهای چنار را برید! چه فایده دارد! فقط با اسم اینکه مردم بگویند منظره خوبی است کافی نیست! ما خفه شدیم». اما پدرم گفت: «نگاه کن! يك ماشين رو بروی اداره پست توقف کرده است!».

— چرا این حرفهای جورواجور را میزنند!؟

— چرا؟ برای هیچ چیز... برای اینکه حرفی زده باشند.. برای اینکه فقط حضور یکدیگر را حس کنند.

از طرف دیگر خیال نکنی با این حرفها من قصد دارم آنها را تحقیر کنم؟ برعکس پدر و مادر مهربان و عزیز می هستند. هر وقت هرچه دلم خواست برای من انجام دادند، وقتی کلاس ششم ابتدائی را تمام کردم پاپایك اسب قشنگ بمن داد. نمیدانی چه اسب قشنگی است. همه تعریف میکنند!!

— تنها سوار میشدی؟

— البته! هر روز صبح با دوسك قشنگم بگردش میرفتم. مخصوصاً بادم میآید که بمنزل زارعین ما میرفتیم آنها برای ما قصه های شیرین

میگفتند ... بشماع پنج فرسخ تمام ساکنین همینکه مرا ازدور میدیدند با لهجه مخصوص میگفتند ... کم کم بکار مزرعه علاقه پیدا کرد. حتی چندین بار مرغها را روی تخم نشاندم. چند بارهم مصنوعی جوجه کشی کردم مخصوصاً آنها را توی اطاق خوابم میگذاشتم که فراموش نکنم باید هر روز تخمها را برگردانم ... همین مرغابی که حالا خوردی از کارهای من بود ... چند تا نهال آوردم و همینجا کاشتم ... مثلاً هیچکس باور نمیکرد که کنگر در ( پره ساک ) محصول بدهد من زحمت کشیدم بالاخره موفق شدم ... چون مدرسه من در حقیقت کتابهای منزل ما بود خیلی زحمت کشیدم خیلی چیزها یاد گرفتم سرگرمی خوبی بود ... راستی که همین سرگرمیهای طبیعی باعث لطف و زیبایی زندگی هستند .. همینطور نیست ؟ نگاه کن ! ماهتاب خیلی قشنگه ؟ نیست ؟!

آندره کاملاً غرق خیالات بوده فقط جمله سوالی کلت وادارش کرد که بگوید :

- فکر میکنم ! آره خیلی قشنگه ! فکر میکنم که منم خیلی اشتباه کردم مخصوصاً همه تحصیلات من در کشاورزی نظری و از روی کتاب بود. - چه میشه کرد ؟ .. در اینجا بزرگتر بسن اشکال اینست که انسان خودش نمیتواند از زمین استفاده کند ! مثلاً اگر کسی بخواهد زمینها را باجاره نهد و خودش بهره برداری کند آنوقت همه چهار پایان مریض میشوند ، مرغان آبله میگیرند ، درختان آفت میگیرند و چه وجه .. اصلاً دهقانهای اینجا از کارهای ابتکاری و تازه وحشت دارند مثلاً اگر بجای علف برای آنها علوفه خشک و مقوی بخوری بتو میگویند : « .. اینکه حیوانات را لاغر میکنه .. » و هزارها چیز دیگر ...

- من هیچوقت عقیده آنها را سؤال نخواهم کرد .

- اشتباه تودر همین جاست ! در اینجا این عمل شنیده نشده ! آنها غریزاً با پنجور چیزها عادت کردند . مثلاً اگر یکبفته هوا گرم باشد و پس از آن هم باران بیارد ، مطابق اصول علمی قاعده اینست که قارچها فوراً رشد کنند . اما وقتی بعد از این گرمی زیاد و باران شما بجنگل بروید تنها خواهید بود و هیچکس را در آنجا نخواهید دید . از همه مهمتر اصلاً قارچی نروئیده است ! بعضی اصول علمی بهم خورده . اما اگر یکروز تگرگ تندی بیاید حتی بچههای پاره‌پاره هم بجنگل میروند و با کیسه‌های پراز قارچ بر میگردند . پس حق با آنها بود نه با تئوریها !!

- چرا ؟

- خیلی مشکل است . این موضوع مربوط بهادات و آداب اینجاست .

مثلاً اگر طوفان بیاید و زارعین در منزلها مرغهایی داشته باشند که روی تخم نشسته و مشغول بچه آوردن باشند میدانی چه کار میکنند؟ فوراً يك چنگال نقره‌ای در لانه مرغ میگذارند و عقیده آنها اینست که مرغها نجات پیدا میکنند ...

- راستی؟ چیز عجیبیه! ولی خوب این غیر ممکن نیست لا بد يك دليل علمي دارد که بالاخره بکروز کشف خواهد شد!

- توهم شدی پاپا! قدرت عجیبی برای ثابت کردن چیزهای مختلف دارد. مثلاً هزار سال است که در روز مخصوصی مردم این ناحیه دور درختان جمع میشوند و باهم رشته‌های کنف را گره میزنند و عقیده دارند که باین وسیله خداوند درختان را از بلای آفت‌ها مصون میدارد. شاید هم دوهزار سال است که این سنت از مردم ترك نشده. آنها میگویند باین گره زدن کاه و کنف دور تنه درختان در این سال هیچ آفتی بدرخت نخواهد رسید. ولی پدرم چندروز قبل میگفت که: حشرات موذی هنگامیکه که میخواهند از تنه درخت بالا روند وقتی باین مانع برخوردند دیگر بالاتر نرفته در نتیجه آسیبی نمیرسانند!! و آنوقت بعد از مدتی مردم کاهها را جدا کرده میسوزانند که بعقیده پدرم در حقیقت آن حشرات سوخته میشوند!! می بینی چطور ماهرانه استدلال میکنند؟

- چه چیزها میدونی؟! خوب بهر صورت امیدوارم در بهره برداری از زمین های پدری من با من کمک کنی. کار ساده‌ای نیست.

- ولی چون دو نفر باهم هستیم بالاخره موفقیت داریم.

- خوب (کلت) از زندگی درده و بیلاق ناراحت نیستی؟

- حقیقت اینست که بودن با تو هیچ ناراحتی برایم ایجاد نمیکند.

بعلاوه همیشه میل داشتم که زندگی خود را در پریگور بگذرانم. وانگهی من خیلی پیدر و مادرت علاقه مندم. مردم خوب و ساده‌ای هستند. (مادام دولاً گیشاردی) چندی قبلی عکسی بمن نشان داد که متعلق بعروسی مادرت بود. چقدر قشنگ و زیبا بود ... هنوز هم قشنگ است ... فقط عیش اینست که آدم باید با او مثل بچه‌ها حرف بزند ... راستی یادم آمد دیشب خواب وحشتناکی دیدم. خواب دیدم که پدرت در باغ بزرگی قدم میزد در این وقت مردی که کلاه بزرگی بسر داشت وارد شد، این مرد شبیه به مدیر مدرسه‌ها بود. سه تا بچه کوچک هم با او بودند. همینکه وارد باغ شدند بچه‌ها شروع بکندن و خراب کردن بوته‌های توت‌فرنگی کردند. پدرت بقدری عصبانی شده بود که من از شدت وحشت از خواب بیدار شدم ....

(کلت) با گفتن این حرف‌ها شروع بخنده کرد و آندره او را در آغوش



کشید . گاستون از همانجا که روی بام نشسته بود صدای خنده کلت را شنید . گفت :

- بین چطور میخندند ! مثلاً درباره چه صحبت میکنند ؟؟  
 رشته خیالات (والانتین) پاره شد و جواب داد :  
 - مثلاً میخوای دونفر که همدیگر را درست دارند در باره چه چیز حرف بزنند ؟ لابد درباره آینده نقشه میریزند . همدیگر را در آغوش میگیرند .. بالاخره همه چیز بخوشی و خوبی میگذرد .  
 - بله ! مسلماً همینطور است . فقط ناراحتی من اینست که چرا کلت وقتی با ماست غمین و افسرده است در صورتیکه با دیگران میخندد و خوشحال است .

- شاید ما کسل کننده باشیم !  
 - اینطور فکر میکنی ؟ مثلاً با بودن من تو کسل میشوی ؟  
 - ابداً ! ابداً ! حتی یکدقیقه ( والانتین با صمیمیت خاصی اینحرف را زد ) .

- بیینم والانتین : آبا از اینکه بزودی ماتنها خواهیم شد ناراحت نیستی ؟

- برعکس بین گاستون من میخوام یک موضوع مهمی را بتو بگویم : من کلت را خیلی دوست دارم . شاید بعد پرستش . از اینکه او در همین ناحیه ما ( ده‌ما ) زندگی میکند راضی هستم . چون حالا که از منزل ما میرود ، از ناحیه ما بیرون نیست .

- چطور میتوانی اینحرف را بزنی .  
 سکوت لذتبخشی فضا را در خود گرفته بود . فقط در انتهای دشت دو سگ حسود برای ماه درخشان عوعو میکردند .

مثل اینکه فکری بخاطر والانتین رسیده بود . ناگهان گفت :  
 - راستی فراموش کردم بگویم : پست امروز صبح نامه‌ای برای ما آورده بود . این نامه از فامیل بسیار قدیمی ما ( لوتی گونتران ) بود . در نامه اینطور نوشته بود که بسر بزگش خدمت نظام را تمام کرده حالا میخواد کاری بگیرد . بهمین دلیل لوتی در نزدیکی ( سارات ) چاپخانه‌ای پیدا کرده است که قرار است پسرش در آنجا مشغول شود . ولی احتیاج مبرمی بمقداری پول برای سهم در شرکت چاپخانه دارد . از من خواسته که آیا این مقدار از ما ممکن است ؟

- مثلاً چقدر !

- سی هزار فرانک .

— آه!... نه. نه عزیزم. منکه از آنها دل خوشی ندارم. چقدر پرافاده اند وانگهی منکه نمیتوانم سی هزار فرانک را از پنجره بدور بریزم! حالا که مخصوصاً ازدواج کلت در پیش است و خیلی خرج داریم.

— ولی منکه بتونگتم بده! فقط کفتم که از جریان مطلع باشی. من همین امشب جواب میدهم که این مبلغ در این وقت از ما مقدر نیست.

کم کم صدای پای دودلداده نزدیکتر میشد. و بالاخره نزدیک نیمگتی که گاستون و مادر کلت نشسته بودند توقف نمودند. ناگهان نور قوی و روشنی همه اینقسمت را روشن کرد، گاستون گفت:

— می بینی آندره؟ باز هم ماشین مقابل اداره پست توقف کرد درست در همین نقطه است که چراغهای آن (پره ساک) را روشن میکنند.

کلت که دست آندره در دستش بود، بازوی او را قدری فشرد. و سپس هر چهار نفر سکوت کردند. سکوت آنها چه معنی داشت؟ معنی بزرگ! کلت و آندره خیال میکردند که زندگی آنها آرام و ساکت در همین یک نقطه بیلاقی و دور از شهر سپری خواهد شد. گاستون بده سال زندگی یکنواخت و موزون خود که در همینجا گذرانده بود میانداشید. او چند بار روی همین نقطه از بام شاهد گردش ستارگان بود. او شاهد بود که چندین زمستان کهکشانشان آسمان (پره ساک) بر روی قله آن خم شده است. گاستون خوب میدانست که چند لحظه دیگر - درست ساعت ده شب جغدشوم بزرگی در حالی که از شکار شب خود بر میگشت از این نقطه خواهد گذشت. و از بالای سر آنها بلانۀ خود که بالای برج است خواهد رفت. او سالیان درازی شاهد همین مناظر بود. اندوه بزرگش که سابقاً موضوع تولد کلت بود حالا بعلت وجود این جوان رشید آرام گرفته و قدری در فراموشی نهاده شده بود. این فکرها و ادارش کرد که بازوی والانتین را که کنارش نشسته بود گرفت و در خود فشرد. یک لحظه دیگر گذشت. جغد از بالای سر آنها رفت.

گاستون از جا بلند شد و با ماشینش آندره را بطرف منزلش برد. (کلت) در این بدرقه شرکت کرد ولی والانتین که از سرمای شب میترسید باطاق خود رفت و در انتظار آنها نشست.

## XV

ماه سپتامبر تمام شد . خانواده (ساوینیاك) بیلاق را بقصد پاریس ترك كرد . اینطور قرار شد كه برای جلوگیری از درد دوری (كلت) با خانواده اش عید سال نورا پاریس بروند و آندره هم تعطیلات (باك) را نزد آنها بیاید .

ماه اکتبر خیلی زیبا بود . (كلت) و پدرش در جنگلهای مجاور گردش كردند . اكثر درختان هنوز شاخ و برگهای تابستانی خود را داشتند . اما در مراتع و مرغزارها درختان تیریزی برگهای زرد خود را از دست داده بودند . این برگها حالت شاعرانه عجیبی داشتند : میافتادند ، قدری روی علفها غلط میزدند و سپس مانند سکه طلائی در آنگوشه متوقف میماندند درختان قان کوچک نیز بدون برگ بودند . روی برگهای این درختان ، روی زمین طلائی آنها ، خطوط نازك قهوه ای رنگی نقاشی شده بود . درختان گیلاس مانند لکه های تند قرمزی روی پرچین های باغها افتاده بود . درختان شاه بلوط ، خیابان مشجر سیاه را كه بطرف پره ساك میرفت از هر طرف محسوس کرده و مانند این بود كه دست طبیعت درهای آهنینی برای آن ساخته است .

ماه نوامبر با یخ بندهای شدید رسید . گیاهان و گلها محوشدند . روز ۱۲ نوامبر گاستون كلت را به (بریگو) برد چه كلت در آنجا نزد معلمی درس نقاشی میگرفت نزدیک ساعت بازده بود كه والا نتین (مادام گیشاردی) را بیای تلفن خواست و از او خواهش كرد اگر چنانچه ممكن است بعد از ظهر بدیدنش بیاید .

مادام دولا گیشاردی گفت :

— میخواهید تنها باشم؟ .. یعنی اینکه ساعت پنج (پیرمارسنات) بدیدنم میآید . ولی فكر نمیکنم كه وجود او برای شما ناراحت کننده باشد .

— چرا! چرا! پس اگر اجازه میدهید من ساعت سه بدیدن شما خواهم آمد . یعنی بعد از نهار . . اجازه میدهید؟!

— خواهش میکنم ! پس از مرسنات خواهش میکنم كه فردا بدیدنم

بیاید چون کار لازمی ندارد. بدین طریق ما دونفر بر احوالی وقت خواهیم داشت .  
 - راستی چقدر خوب میشود . خیلی معذرت میخواهم که فرموده شما را  
 پذیرفتم . باید عرض کنم که همه جا و همیشه با کمک میفرمودید ؛ الان بیش  
 از هر وقت بنصایح و دستورات شما احتیاج دارم .

طریقه التماس و صدای آمیخته با اندوه و الا نتین برای مادام دو گیشاردی  
 بی سابقه بود . تمام روز تا ساعت مقرر در این فکر بود که باز هم چه چیز  
 تازه ای زندگی این خانواده را بهم زده است . با خود فکر میکرد :

« مردم عجیبی هستند. در عین مهر بانی و مؤدب بودن کنجکاو و حساسند.  
 مثل اینکه با همه مافوق دارند . . . »

با خود هزارها فرض کرد و برای هر کدام جوابی درست نمود . مثل  
 اینکه میخواهد بمیدان جنگ برود نقشه های جنگی خود را نیز طرح کرد.  
 ساعت های متوالی قبل از موعد ملاقات روی صندلی سلطنتی خود نشسته بود  
 و بر آگهی های روز نامه نظر می انداخت ولی نمیدانست چه میخواند و همینطور  
 انتظار ساعت معینی را داشت .

وقتی و الا نتین رسید قیافه متأثرش برای مادام ناراحت کننده بود .  
 مخصوصاً اضطراب و الا نتین ثابت کرد که فرضیات مادام بیهوده نبوده بلکه  
 موضوع مهمی در پیش است .

- خوب چه شد و الا نتین ؟ مثل اینکه تصادفی کرده ! مگر آندره و  
 کلت قطع رابطه کرده اند ؟ یا نوشته اند که دیگری یکدیگر را دوست ندارند ؟  
 - نه ابدأ ! مادام !

و سپس در حالی که کنار دوست پیر و قدیمیش مینشست گفت :  
 - نه اینبار دیگر مربوط باز دواج کلت نیست . بلکه مربوط به  
 گاستون و خود من میباشد .

- باز هم ! باز هم ! آه ! ...  
 مادام دولا گیشاردی این کلمات را با ناامیدی بیان میکرد ...  
 - باز هم ! لابد ایندفعه آمده اید بگوئید که تو و گاستون تا امروز  
 با یکدیگر از دواج نکرده اید ؟ ها !

- نه اینطور نیست مادام . آمده ام عرض کنم که احتیاج مبرمی بنصایح  
 شما دارم . و در عین حال میخواهم داستان بزرگی که مربوط بمانست برای  
 شما نقل کنم . داستان قدیمی است . این خاطره آنقدر گذشته است که من  
 فراموش کرده بودم . و اگر تصادف کوچک صبح امروز باعث نمیشد شاید  
 هیچوقت بیادم نمیآمد . . ولی چکنم که یاد خاطره زنده شد . . و نمیتوانم  
 فراموش نمایم .

والانتین نفس عمیقی کشید . واز پنجره اطاق مجلل دشت وسیع مادام را نگاه کرد ، به بامهای بنفش رنگ آن نظر انداخت و سپس اینطور ادامه داد :

— امروز صبح آقای (پاساکا) صاحب محضر (شاردوی) مرا بحضور خواست که با او . . .

والانتین حرفهایش را قطع کرد اینطور گفت :

— ولی نه ! اینطور نباید شروع کنم . . . مادام ! من از کودکی خود برای شما خیلی چیزها گفتم . و حتی گفتم چگونه بیاریس آمدم از اینجهت بی فایده میدانم اگر بخوادم دوباره بایادآوری آنها سر شما را درد بیاورم . اما حقیقت اینست که بعضی جزئیات آن از نظر شما مخفی است و اطلاع نداشتید و از اینکه آنها رابیاد شما میآورم باینجهت است که برای شناختن (پاساکا) لازم است . . . میدانید که بعد از مرگ مادرم تنها شدم . و غیر از عموی خود (ونسان) هیچکس دیگری نداشتم . و در منزل همین عموی خود بود که سکنی گرفتم . عموی من مرد خوبی بود . ظاهری آراسته و جالب داشت . یک دهقانی کامل و حقیقی بحساب میرفت . ولی حضورش در یکی از خیاطیهای بزرگ و رفت و آمد دائمش باعث تعجب من بود . چون بحسب تصادف بود که در منزل (روزی) رفت و آمد دائم پیدا کرده بود ؛ بعد از مدتی این عمل را از واجبات خود میدانست . زرنگی ، سکوت و خصوصیات دیگر دهقانیش او را نزد این خانم مشکل پسند جا زده بود ؛ عموی من میدانست که چگونه از او ستایش کند و مادام (روزی) هم خیلی بتملق پابند نبود . بطوریکه چندسال بعد (ونسان) دست و پا در رسمی خانم شده بود . و با همین راه هم مرا بمنزل مادام (روزی) آورد و این بزرگترین اقدام زندگی من بود . . . نمیدانم شما مادام (روزی) را در پاریس میشناسید یا خیر ؟

— چرا میشناسم . حتی اولین خیاط من بود . بله سی سال است . . . اما مثل اینکه الآن جلوی چشم من است : زنی زیبا و قشنگ ، صدای خشن ، آنطرز رفتار ناهنجارش باشاگردها . . .

— بلی درست همینطور ! (روزی) دختر یک مهمانخانه چی بود . و مرد ثروتمندی باعث شده بود که بیاریس بیاید . این مرد در یکی از مسافرت ها رزی را دیده و بسندیده و باخود بیاریس آورده بود . جاه طلبی و جدیت خارج از اندازه اش باعث شد که موفق به ایجاد یک خیاطی بزرگ شود . البته خیاط با استعداد و ماهری نبود و شاید حتی مثل من در طرح ریزی هم استعداد نداشت ولی نبوغی داشت که بسادگی آنچه که زنان میخواستند حدس میزد . و با احتیاجاتشان پی میبرد . البته مدهای آنروز هم که معلوم بود .

رزئی) موفق شد که باختراع مد جدیدی ناعل آید . این لباس عبارت ازدامن دنباله دار وتنک بود . بلی (رزئی) درست درلحظه ای از زندگی من وارد شد که میتوانست آنرا تغییردهد . من دارای ذوق واستعداد قابل ملاحظه ای بودم . اما وقتی کارکردن این زن رادیدم فهمیدم که طرح ریزها و اصولا اشخاص فنی فقط بقط آلت های دست اینده اند . هرچند شش سال تمام با او کار کردم ولی درحقیقت فقط دوسال آخر شریک کارهایش بودم وبس . ودراین دوسال بود که همه چیز لازم را آموختم . هنوزهم قیافه اش در نظرم هست و او را درحالی که کنار دختر نیمه لغتمی ایستاده و پارچه امتحان میکند می بینم . . .

خستگی را نمیفهمید . وقتیکه میخواست (کلکسیون) خود را درست کند مارا تا ساعت نه حتی ده شب درسالن نگاه میداشت . ولی برای ما بر لذت بود ومنظور من هم شکایت نیست . وقتی میخواستیم غذا بخوریم غذاهای ما را از یک کافه میآورد . و هیچ چیز مانع علاقه بکارش نمیشد . زندگی کاملا (بورژوازی) واعیانی داشت .

زندگی اعیانی داشت . عاشق های او محدود بودند وشاید هم خیلی کم واینها هیچکدام از نظرعشق نبود بلکه هر کدام که بیشتر مورد استفاده مادی بودند بیشتر مورد علاقه بودند ! خودم بکروز شنیدم که (رزئی) بهمویم گفت : «من نمیخواهم دور و ورمن بچه های شاعر پیشه جمع کنم !» . من از این زن میترسیدم زیرا خوی عصیانی نداشت هیچ میل نداشت علیرغم میل و حرف هایش کسی سخنی بگوید . ولی مهنذا تحسینش میکردم .

آه که چه زندگی عجیبی بود آن لحظاتی را بیاد میآوم که میخواست درباره لباس مهم و بزرگی قضاوت کند . بیچاره شاگرد درحالی که بزانو نشسته بود ودانش مرتب میزد وندامت و ... آنوقت بود که هزار ایرد بنی اسرائیلی میکرد ، فحش میداد وناسزا میگفت : اینجا غلط است آنجا بداست ؛ و بیچاره صاحب لباس هم مانند باز بچه ای دردست او بیچ میخورد و خلاصه ...

چه بگویم . جوانی من . بهترین جوانی من عبارت از همین یک مشت لاطاللات بود . همیشه این حرفها را میشنیدم ، میل داشتم راضی نگه دارم کم کم این میل بصورت انتقام درآمد وآرزو میکردم شغل او را داشته باشم .. ولی قبل از رسیدن باین هدف محکوم باین زندگی بودم ، محکوم بدورانی که شاگرد مبتدی باشم ، فحش بشنوم ، و خریدار وصاحب لباس اخم وعصیانیش را روی من باز کنند ...

از شما تمنا میکنم که قضاوت نابجا نکنید ومخصوصا از آنچه که

الان بشما خواهم گفت عصبانی نشوید .. منمهم گناه گاهی بر آنچه که هستم (زنی که شما اغلب می پسندید) بدون گذشت و اغماض نظر میاندازم .

ولی چه میشود کرد برای دختر بدبختی که آنهمه زندگی ناچور را گذرانده امروز جز رحم و شفقت چیز دیگری بدرد نمیخورد .. قدری تعمق کنید و اگر میتوانید اندوه و ناراحتی دختر شانزده ساله ای را در نظر بیاورید که در کمال صحت و عقل تربیت شده و دیوانه وار علاقمند به زندگی شرافتمندانه است، در محیطی قرار دارد که نه اخلاق و نه تربیت معنای خود را ندارند ، در محیطی که اخلاق صحیح فاسد شده است . مثل های زنده من دختران زیبایی هستند که آنروز مدل و باصطلاح (مانکن) بودند. این دختران جوان که بنظر اغلب مردم نجیب و شاداب می آیند فقط يك شرط لازم برای خوراك و پوشاك آنها وجود داشت و آن اینکه (آقایی) حمایت آنها را بعهده بگیرد ! و این دختران معصوم هم تقوی و عفت خود را در این میدانستند که فقط يك مرد حامی آنها باشد نه بیش !! و دلیل دیگر تقوی آنها این بود که این حامی را عوض نکنند ... نه مادام ! جای سرزنش آنها نیست. آنها ، هر يك در ماه فقط سیصد فرانك درآمد داشتند در حالی که خرج پوشاك و خوراك از يك طرف، لوازم آرایش و جورابهای ابریشمی از طرف دیگر آنها را تهدید میکرد . و چون اکثر آنها در خارج از شهر اقامت داشتند خرج وسایل حمل و نقل و مسافرت هم بان اضافه میشد .

از طرف دیگر آنها بشغل خود علاقمند بودند .. عموی من یکی از مرد های آینده ستبه بود فکر میکنید که اگر دختری در مقابل او پایبنداری میکرد چقدر خجل و ناراحت میشد و انگهی چطور میشد دعوت مثلا فلان مشتری دائمی را بنهار دريك رستوران رد کرد و اگر فلان هیئت خارج از فرانسه دعوتی میکرد نپذیرفت ؟ ..

کم کم عموی من تلقینات خود را در من شروع کرد . فراموش نمیکنم روزی بمن گفت: « تو نمیتوانی از دیگران مستثنی باشی و دعوت هارا رد کنی این عمل باعث میشود که مشتریان من کم شوند . البته نمیخواهم عمل برخلاف شرافت انجام دهی ولی میل دارم باخنده و ملامت از خود دفاع کنی و تسلیم نشوی ... تسلیم نشوی ولی باخوش روئی و مسالمت !! .. » مادام دولا گیشاردی که تا اینجا سراپا گوش شده بود گفت :

– و شما هم قبول کردید ؟

– نه ! اما گاه گاه از ممانعت ورد کردنهای خود تأسف میخوردم باید در نظر آورد که من در آن وقت خیلی جوان بودم. در عین قشنگی و زیبایی آرزو هم داشتم . و مسلم است که نهاری در رستوران بزرگ شهر

یاشیبی در تأثر و سینما از امیال حتمی و جوانی من بود .. مخصوصاً اینکه از زندگی اصلی خود منحرف شده بودم .. مادرم بمن یاد داده بود که کار شرط اصلی موفقیت است . در حالی که در پاریس و در زندگی حقیقی تجربه کرده بودم که برای زن کار شرط حقیقی موفقیت نیست . مخصوصاً که زنان دیگر میگفتند : « شما دختر خوشگلی هستید ! . یکنفر زحمت زندگی شمارا بدوش خواهد کشید .. » و که چقدر این آموزش زندگی ناراحت کننده است ... انسان همیشه حسی از بی عدالتی و عدم قدرت احساس میکند ... بالاخره هم نتوانستم از خود دفاع کنم ! .. هر چند اغلب هیئت‌هایی که از امریکا بخیاطخانه ما می‌آمدند از من دعوت میکردند و برای خروج با آنها جز جواب رد هیچ چیز نداشتم . آنها هم زیاد با فشاری نمیکردند و عصبانی نمیشدند ، ولی بالاخره تصمیم گرفتم و بهر کسی که از من دعوت میکرد میگفتم : « من دوست پسری دارم که ... » . البته این دروغ محض بود و فقط باینجهت میگفتم که میخواستم آنها را از سر خود دور کنم .  
عمومی من مرتب سرزنش میکرد ، میگفت :

« منتظر چه هستی ؟ .. در آرزوی چه و که بسر میری ؟ ... مسلم بدان که فقط با طرح نقشه خیاطی بمقام و شغل ( رزی ) نخواهی رسید ! عقل او بیش از تو بود . بدان که بدون پول‌ها و سرمایه‌هایی که باورسید هرگز باین روز نیامد ! گوش میکنی ؟ وقتی بخت با انسان یاری کرد و مانند تو خوش قیافه و زیبا شد باید از آن استفاده کند ! مگر چند سال داری !؟ حد اکثر بیست سال ! باور کن ده سال دیگر آرزوی چنین روزی را بگور خواهی برد و برگزیده با این ارزش تأسف خواهی خورد ... باید زندگی را آنطور که هست قبول کرد ... گوش میدهی .. »

والانتین لحظه‌ای سکوت کرد . نور کم کم پائین می‌آمد . از پنجره قطعه بزرگ ابری را میدید که در مغرب آسمان توده شده است . در دشت وسیع ، تاریکی کوه‌ها و قلل را در خود گرفته و جنگل را سیاه کرده بود آهسته آهسته شکل اشیاء تغییر میکرد مثل اینکه همه چیز در شب نابدید میشود . ارزشی بدن والانتین را گرفت . قدری بفکرفرو رفت . سپس با صدای آرام و راحت اینطور ادامه داد :

- مهمترین وعده‌ترین کسی که در خیاطخانه ( رزی ) سفارش میداد یک نفر صاحب کارخانه اهل لیون بنام (مارتن - بوسیر) بود .  
- راستی ! مثل اینکه این آقا را هم میشناسم . حتماً او را دیدم ! اما نه ! کسی که من میشناختم دلال برات بود .

- بله برادرش بود . چون ( بل مارتن بوسیر ) در پاریس صرافانی داشت



و برادرش (ادرین) در لیون کارخانه‌ای را اداره میکرد و بازن و دوپسرش زندگی میکرد. او از مشتریهای پروپاقرص (رزی) بود و پارچه‌های ابریشمی خود را باو میفروخت و از طرح‌های آینده پارچه‌ها اطلاع حاصل میکرد. برای او مهمترین عمل این بود که از نوع پارچه‌های مدفصل آینده اطلاع حاصل نماید. او هم بنوبه خود به‌منازه‌های بزرگ سفارش میداد که مطابق مد آینده کلسیون‌های او را درست کنند... چند سال بعد وقتی من مدایست خیاطخانه رزی شدم آقای مارتن - بوسیر بامن تماس دائم داشت و من هم برای او طرح‌های زیادی میریختم. او هم خیلی راضی بود...

او - در سال (۱۹۰۶) - مرد چهل و پنج ساله‌ای بود که قیافه او هنوز جوانی خود را داشت مسلماً زیبانو بود. سرطاس، اندام لاغر، قدری چین و چروک صورت، صدای آرام و نازکش از خصوصیات بارزش محسوب میشد خلاصه آنکه میتوانم بگویم: ملاحظت و گیرائی خاصی در او بود...

چطور میخواهید بقیه داستانها را برای شما شرح دهم؟ می‌توانم بشما بگویم که او را دوست داشتم بلی دوستش داشتم... نه غیر حقیقت نیست... میشد دوستش داشت. خستگی، بی میلی حتی حرکات اولطف عجیبی داشتند. (رزی) معتقد بود که او خیلی زیباست. حتی عموی من میگفت که بیست سال قبل از آن تاریخ رزی سعی داشت زنش بشود... ولی معلوم بود که دروغ است زیرا هرگز مارتن حاضر نمیشد که رزی را با خود بلیون ببرد. لیون که برای او شهر مقدسی محسوب میشد... بهر حال آنچه که مربوط بمن است این است که او را دوست داشتم. و ادعائی غیر از این دروغ است... در لحظات اول حس احترامی از او داشتم. برای اینکه در این منزل که برای من مرکز کائنات و زندگی بشمار میرفت او مطلق العنان و صاحب قدرت بود. و چون مردی فعال و کاردان و زورنگ بود بخوبی از عهده این قدرت برمیآمد... راستی نمیدانم باچه کلماتی او را برای شما تشریح کنم... برای آنکه لازم است در این تشریح ایده‌های دیگری افزود زیرا باید نیروی ذهنی، احتیاط و مردانگی او را هم آورد. بهر حال هر طوری که بود بر روی من که طراح جوان بیست ساله‌ای بیش نبودم اثر گذشت.... اثری که بعدها خیلی جدی و رسمی شد...

در حالیکه مردان دیگری که بایجاب شغل با آنها در تماس بودم جز جواب رد نمیشدند، و با آنکه سعی داشتند بامن بگردش و مسافرت بروند و من علیرغم دستورات عموی خود نمی‌پذیرفتم، در مقابل همه این عده و خواهشهای آنها، مارتن - بوسیر با کمال بی‌اعتنائی و احتیاط بامن رفتار

میکرد. تا اینکه یکروز با کمال تعجب دیدم عمل غیر مثرقه ای از او سرزده است :

آنروز من و او تنها مشغول بررسی نقشه‌ها بودیم و بیمارچه‌های روی میز نگاه میکردیم. ناگهان احساس کردم دستی روی شانه‌های من است و مراد رخود گرفته. این عمل بقدری طبیعی انجام گرفت که حتی فرصت عصبانیت را بمن نداد، از همه مهمتر آنکه او حتی با این عمل حرفی را که میزد قطع نکرد و جملات خود را همانطور عادی و معمولی گفت. و بدون اینکه يك کلمه از موضوع باهم گفته باشیم یکدیگر را ترك گفتیم. ولی از این روز بیعدملاقات ما عادی تر و خصوصی تر میشد.

بشما گفتم که عموی من و نسان بزودی حسادتش نسبت بمن شروع شده بود. اصلا این کارگاه خیاطی مرکزی از حیلها و خدعه‌ها شده بود نصف آنهایی که در اینجا کار میکردند علیه نصف دیگر دائم مشغول چیدن توطئه بودند. (روزی) که برآستی زن نابغه‌ای بود و در حقیقت هنرمند بزرگی هم محسوب میشد کم کم سخن‌چینی‌های مردم را باور کرد و سوءظنی نسبت بمن در او ایجاد شد. افتراها و تهمت‌های وارده بمن کار خودش را کردو (رزی) بگمان اینکه پیشرفتهای من باعث غرور من شده است و بخيال اینکه من منتظر پایان مدت قرارداد خدمت خود هستم تا از آنجا رفته و شغل آزاد را انتخاب کنم کینه شدیدی از من بدل گرفت. آتش خشمش شعله ور شد و بزودی این منزل هم برای من مانند زندانی شد که برای مجازات من درست کرده باشند.

یکروز در کمال شدت غضب بمن گفت:

— اگر راضی نیستی این راه و اینهم تو! یاالله برو! برو علف بچرمن احتیاجی بهیچکس ندارم. »

عموی من سرز تشم میکرد که او را نزد (رزی) بدنام کرده‌ام و همیشه آرزو میکرد که زودتر از آنجا بروم. خودش هم جرأت نمیکرد مرا بیرون کند. سنت خانواده (کنتران) این است که همیشه باید عضو ثروتمند این خانواده عضو فقیر و بی چیز را تحت حمایت بگیرد در غیر اینصورت مورد مؤاخذه و غضب پیران آن خانواده خواهد شد. ولی عموی من که خیلی حیلها کار بود البته مستقیماً برای بیرون کردن من اقدام نمیکرد اما میدانست چگونه زندگی مرا دشوار سازد و وقتیکه رزی علیه من عصبانی میشد او هم باصطلاح آبش را زیاد میکرد و هیچوقت هم در بدبختی و اندوه من شرکت نمی‌جست.

مارتن بوسیر که هر هفته یکبار نزد من می‌آمد شاهد چند منظره از این

دعواها بود یکروز آرام بمن گفت: «میخواهم تنها و بدون اینکه دیگران بفهمند باشما صحبت کنم». واز من خواست که برای این منظور بملاقاتش بروم. لحظات بد و بحرانی بود. دیگر تنها شده بودم نه دوستی نه مصاحبی نداشتم. از هر طرف تهدید میشدم. در این لحظات بود که مارتن برای من نیروئی محسوب میشد. بهمین دلیل بدیدنش شتافتیم.»



## XVI

(والانتین) قدری سکوت کرد. مادام دولا گیشاردی باحرکتی که از او بعید بود خم شد و با دست موهای او را نوازش کرد. (والانتین آهی کشید و گفت:

— کجا بودم؟! آها! بله! ملاقات آقای مارتن — بوسیر... برای اینکه شما به رفتار و حرکات این مرد پی ببرید. لازم است که باز هم درباره او باشما حرف بزنم. بشما گفتم که او زن داشت. من زنش را میشناختم. خیاطش رزی بود. زن چاق و چله‌ای بود اصلاً شکل انسانها را نداشت. چربی همه اندامش را احاطه کرده بود. اینطور بنظر میرسید که خیلی از شوهرش مسن تر است. اما شوهرش میگفت که او دارای خصایص اخلاقی زیادی است، که در تربیت فرزندانش خیلی زحمت کشیده. و در حقیقت موفقیتش را مدیون او بود. زیرا کارخانه (لیون) مال زنش بوده و او سابقاً فقط یک مهندس ساده‌ای بیش نبوده است...

نمیدانم شما بحرکات اینمرد چه نام میگذارید؟ (ریا) یا (ادب)؟! و این موضوع آنقدر مهم نیست آنچه که مهم است اینست که مارتن بوسیر از نظر جنسی اقناع نمیشده و میخواسته که در جای دیگر و با یک نفر دیگر این حس درونی خود را راضی کند! در عین حال میخواسته که بزنگی اجتماعی خود لطمه‌ای وارد نسازد و مخفیانه بدون آنکه در انظار مردم متهم و بدنام شود... حتی این توداری او بود که مقاومت مرا درهم شکست. زیرا من در آنوقت نه تنها با کدامن و بی‌آلایش بودم بلکه خیلی احتیاط داشتم. و مانند او بزنگی اجتماعی خود پایبند بودم. وقتی که پیشنهاد کرد که برای من خیاطی باز کند نخست در کمال صراحت جواب نفی دادم زیرا بخوبی میدانستم اوقصد دارد برای من زندگنی درست کند که من دیگران را بداشتن آن لعنت می‌کردم. ولی مرد کاردان و ماهری بود. آزامم کرد. و مطمئنم ساخت که منظور این نیست که من باصطلاح آنروز خیاطخانه‌ای داشته باشم بلکه برای اینست که بیشتر کارهای خودش سر و سامان داشته و در حقیقت شرکت او نمایندگی داشته باشد. زیرا او بمن اعتماد کاملی داشت و سلیقه مرا می‌پسندید. و بارها

میگفت که این عمل بیشتر بنفع خود او خواهد بود تا بنفع من .

شاید فکر میکنید که من این نمایندگی و سهم را پذیرفتم و توانستم بعدها باموقعیت خیاطخانه خود دین خود را نسبت با او ادا کنم؛ بله درست همینطور است . و همینطور هم شد .

ولی باید همیشه زندگی را برای خود صحیح و شریف جلوه داد . کار دسته جمعی ، زن و مرد را بیش از بیش بهم نزدیک میکند . عادت بجرکات و بعدها صمیمیت با کمال راحتی طبیعی و آرامش ایجاد میشود . درجه بدرجه بدون آنکه درک شود پیشرفت میکنند . بالاخره منجر باین میشود که زن خود را ناراحت حس کرده و زحمات خود را بدون اجر تصور نماید و بعد از اینکه پذیرفت که میل او ایجاب شود از پذیرفتن لذت سر باز میزند لذا خود را نامر بوطوبی نسبت تصور مینماید . مخصوصاً وقتی که زنی بعد از پنجسال آشنائی بامردی ترس و احترام را از دست داده و همه آنها حس دفاعیه او را کشته باشد من در چنین موقعیت هائی بوم اما برای من تنها یکراه وجود داشت و آنهم فرار بود... ولی کجا میتوانستم بروم بدبختانه شغلی که مردم مهارت مرا در آن میدانستند شغل شومی بود که میبایست در اول بکمک حامیان تقویت میشد . چکار میشد کرد! اگر بنا بود بخیاطی دیگری بروم که مجال بود و از طرفی نفوذ (رزئی) نمیکذاشت . اوزن ماهر و بانفوذی بود ، اما برعکس زندگی با شرائط (مارتن - بوسیر) جالب و آرام بود . لذا... تسلیم شدم . اگر رسمی کنم که حقایق را بیوشانم کار خطائی کرده ام و اگر بکوشم که حسی را که بامعشوقه شدن مارتن در خود حس میکردم نگویم دروغ گفته ام . نه! در آنوقت من مانند هر دختر جوانی که در خیال خود بفکر عشق و عاشقی است و همیشه عاشق زیبایی برای خود درست میکند، بوم منم مانند دختری که با خیال عشق زنده است ولی با جبار والدینش باز دواج نامناسبی تن در میدهد که شوهرش معشوقه اش نیست دچار اندوه و نگرانی بوم . بله زندگی من و مارتین هم درست مانند یک ازدوج که از روی عقل صورت میگیرد بود .! درست در نظر بیاورید که من سالیان درازی با زندگی آزاد خو گرفته بوم . زندگی در محیطی که (دختران مدل) با آزادی در بین مردان غلط میخورند و تقریباً عربان و عور حتی بدون اینکه دقت غیر عادی کسی را جلب کنند با آنها رفت و آمد داشتند ، مرا عوض کرده بود . درست فکر کنید که این ارتباط ما بطرز معجزه آسایی مخفیانه بود . (مارتن - بوسیر) نمیتوانست مردم او را بامن ببیند . هرگز با او نه بتآثر و نه برستوران نرفتم وقتی بمنزل (رزئی) میرفت از غیبت ناگهانی من خود را بتعجب میزد و چنین وانمود میکرد که متأسف است . حتی قرارداد ما غیر رسمی و دور از نظر

مردم بود و هیچکس هم از آن اطلاعی نداشت .  
زندگی من شبیه زندگی زنی بود که در پاریس اقامت دارد و شوهرش  
در ایالت دیگر دارای کارخانه‌هاست زیرا مارتن در هفته فقط دوروز نزد  
من بود !! .

شاید شنیده باشید که شرکت من بالاخره موفق باحراز موفقیت شد .  
حتی خود من از سرعت و وسعت کارها تعجب میکردم . فکریهای من در باره  
مد خیلی ساده و محدود بود . مشتریهای ما دایم اخلاق عوض میکردند و  
هر ساعت يك چیز میخواستند . خودم وقتی که در منزل (رزنی) بودم فقط  
بگونه مخصوص خزمید و ختم و لاجرم به مشتریهای خود نیز بیشتر آنرا سفارش  
میکردم فقط گاهگاهی شکل آنرا تغییر میدادم بهین دلیل (مارتن - بوسیر)  
سفارش من فقط ژرسه ابریشمی سفارش میداد . ولی بزودی منجر بان شد  
که نمیتوانست بمقدار کافی ژرسه که کفاف مشتریهای مرا بدهد تهیه نماید .  
بارها بخنده میگفت که من ثروت او را زیاد میکنم نه او ثروت مرا !!

این اولین سال استقلال زندگی من خوشبختانه بخوشی گذشت . خیلی  
سرگرم بودم در روز همه وقت من صرف مشتریهای من میشد بنحوی که حتی  
يك قسمت از شب را صرف مدلها و بریدن پارچه‌ها میکردم . همیشه در پیشرفت  
و ترقی حس مخصوصی وجود دارد که میتوان بهستی تعبیرش کرد و همین حس  
است که نیروهای دیگر را تحت حمایت خود میگیرد .

سال دوم - و درست وقتی که فصل کلکسیونها شروع میشد و برای من  
مانند يك گردش عادی چرخ و مبتدل بود - حس کردم زندگی مرا کسل میکند  
(و آینده من) ناراحت کرده است .

من با مارتن - بوسیر خوشبخت نبودم؟ البته شکایتی هم از او نداشتم و  
براستی نمیتوانستم هیچگونه ناله باشکایت صریحی از او بکنم . اما شما بهتر  
از من میدانید که بیژن و مرد خوشبختی بیشتر مر بوط بتوافق جسمی و ظاهری  
است . و لا اقل این موضوع در جوانی زیاد تر صدق میکند . (توافقی که بین جسم  
سن ، زیبایی وجود دارد هر قدر بیشتر باشد سعادت و خوشبختی بیشتر است)  
(مارتن بوسیر) عاشق خوبی بود و خوب میتوانست حس جوانی زنی را  
تحریک کند اما بسا کمال معذرت میگویم که برای ارضاع و اقناع آن  
نیرو نداشت ! . . . .

و بدین ترتیب با عملی که نخست خوشایند من بود غرور و جوانی مرا درهم  
شکست و در حقیقت بعدها از آن عمل (مخفی کردن من از انظار) بشدت رنج  
میبردم حتی یکبار در عرض این سه سال احتیاط او از دست نرفت و هیچکس از  
ماجرای مطلع نشد . هیچوقت هیچ عاملی باعث نشد که او هم لا اقل یکبار و بدون

اختیار پیشنهاد گردش کند بادرزد دیگران حرفی که نباست میزد، بزند. نه  
 ابداً، چه زمستان و چه تابستان مخفیانه و دور از انظار آرام آرام در خانه‌ای  
 که برای من اجاره کرده بود می‌آمد. همیشه با همان لباس، با همان قیافه، با  
 سر بلند و بدون ترس اما متأسفانه فاقد زندگی و عشق، فاقد قلب و احساسات.  
 بالاخره بفکر فرورفتم و دیدم دیگر پسندیده نیست درزند گیش نقش فرعی  
 را داشته باشم و دیگر حاضر نبودم که در زندگی او قربانی موجودات مافوق  
 خود یعنی زن و فرزندانش شوم!

آه! می‌بینم که تصویر غیر عادلانهای از ما رتن بشما میدهم. نه! این بیرحمانه  
 است. بلی! هنگامیکه برای اولین بار دستهای خود را دور شانه‌های من  
 حلقه کرد میتوانم سوگند یاد کنم که خودش آنرا نمیخواست. حتی حرکتش  
 شاهد حسش بود و همیشه همینطور بود! او باین دلیل بمنزل من می‌آمد که  
 نمیتوانست نیاید. وقتی هم که بلیون میرفت مرا، ملاقاتهای ما را و حتی  
 وجود مرا فراموش میکرد!

بدون شك در نزد خویشان مردی متقی و پاکدامن بود. چرا  
 بی انصاف باشیم در حقیقت هم پاکدامن بود اما برای من این عمل  
 طاقت فرسا بود.

با شروع سال (۱۹۰۹) موقعیت و زندگی من دردناکتر شد، زیرا  
 میدانم چطور رشد که استاد سابق من (رزق) - بار تباطوایی برد. از فرار  
 من، از پیشرفت‌های من خشمناک گردیده بود. بیشتر مشتریانش او را ترک  
 کرده و نزد من آمده بودند زیرا مدل‌های من مانند مدل‌های او بود منتهی  
 اجرت من کمتر از او. این عمل نه تنها از نظر مادی خسارت زیادی باو میزد  
 از نظر حجب ذات و نفس پرستی هم لطمه بزرگی محسوب میشد. وقتی که من  
 مشغول تشکیل شرکت خود بودم او در جستجوی این بود که چه کسی بمن  
 سرمایه داده است. ولی رمزهای (مارتن - بوسیر) کاملاً مخفیانه بود و او هم  
 نتوانسته بود از آن سردر بی‌آورد. ولی خیلی بعد، باین راز اطلاع یافت  
 و من هنوز هم بطور قطع میدانم چطور رشد که او آنرا کشف نمود؟ بعد از  
 چند روزی که من از نزدش گریختم (رزق) عموی من (ونسان) را از خدمت  
 مرخص کرد ولی بیچاره عموی من همیشه برابش سوگند می‌خورد که مرا  
 نمی‌بیند، ارتباطی هم بامن ندارد البته راست هم میگفت ولی (رزق) باورش  
 نمیشد. عموی من میگفت بیش از هر کسی از این خیانت من ناراحت شده  
 است. (رزق) معتقد بود که روزی من برای آشتی نزد او خواهم رفت زیرا او  
 خود را واحد و منحصر بفرد میدانست و هیچ باورش نمیشد که روزی رقیبی  
 که از او جوانتر و کوچکتر است بتواند در مقابل او عرض اندام کند. او بمن

تهمت دزدی مدلهارا میداد . جوانهای چاپلوس و باصطلاح عشاق او باو گفتند که شبکه ای در خیاطخانه (رزی) رخنه کرده وهمین امر باعث پیشرفت خیاطخانه من شده است . و نسان از این پس برای او حکم بیگانه ای داشت و در حقیقت (عموی رقیب) بیش نبود بیچاره عموی من که نزدیک بود بیچاره محض شود . یکروز بدیدن من آمد و گفت: «تو باعث شدی که من از شغل و کار خود بیافتم . حالا باید مرا در خیاطخانه خود بگماری .. بیست سال است که من در این رشته کار کرده ام تو هنوز تجربه ای نداری قول میدهم که نصایح من برای تو مفید باشد ...»

لازم بود با احتیاط تمام باشم زیرا وجود او برای (مارتن - بوسیر) ناراحت کننده و گران بود. زیرا (مارتن) با کنجکاوی و توداری خود حاضر نمیشد که و نسان نزد ما باشد . منمهم مجبور شدم به بهانه ای که بودجه من کفاف پرداخت حقوق مکفی او را نمیکند جواب رد بدهم و از خود راندم این خود اشتباه بزرگ من بود زیرا از آنروز عموی من در حکم دشمنی برای من شد. و همه جا در اطراف برای من زد و باصطلاح کوشید تا از هر جهت مرا از کار بیاندازد . حتی امکان داشت از این تاریخ نسبت بارتباط من و (مارتن - بوسیر) مظنون شده باشد ! حالا از این یا از آن (از و نسان) یا از (مادام رزی) یکروز چندین نامه بدون اسم بآدرس لیون بدست زن (مارتن بوسیر) رسید و باو اطلاع داده بودند که من در زندگی مارتن نقشی دارم . بلای عظیمی بسرش آورد که حد نداشت . بالاخره کم کم هیل ترک کردن من در ناصیه مارتن خوانده میشد .

درست در همین وقت بود که یکی از مقاطعه کاران من ناگهان روزی (گاستون رومیلی) را بمنزل من آورد (یعنی خیاطخانه من!) . و این عمل کاملا بر حسب تصادف و غیر مترقبه بود . شما بخوبی میدانید چقدر ساده دوست داشتنی است. من نمیتوانم بشما گویم که چقدر از همان برخورد اول مورد علاقه من واقع شدن و گاستون سه یا چهار بار باهم کار کردیم و بالاخره قرار شد که برای کارخانه او طرح های جدیدی بریزم و منمهم نقشه این طرح ها را امتحانها در اندیشه داشتم . این امر باعث شد که بیشتر همدیگر را ببینیم . ماهر دو دارای يك نوع سلیقه و ذوق بودیم . آهنگ وزن زندگی هر دو ما یکجور بود . گاستون بمن گفت که تنهاست و هر هفته بیمار می آید . و حتی از من خواهش کرد در صورت تمایل با او برستوران و حتی تأثیر بروم . دیگر کم کم از اینهمه زندگی زندانی و محصور خود خسته شده بودم باین جهت درخواست های او را پذیرفتم .

بزودی گاستون عاشق من شد. چگونه نجات او را برای شما توضیح



دهم . او مردی احساساتی و حساس بود و مانند مارتین محتاط و دوراندیش . هنوز پانزده روز از ملاقات ما نگذشته بود که بمن پیشنهاد ازدواج داد . اما بدبختانه او هم مانند اولی پیشنهاد کرده بود این ازدواج مخفیانه باشد و مرا از نظر پدر و مادرش دورنگهدارد زیرا سنت خانوادگی آنها هرگز بچنین ازدواجی رضایت نمیداد . چه بگویم؟! بالاخره با گاستون بود که قدری بمعنای زندگی وارد شدم . زیرا آن حسی که در من بود از اینکه میخواستم محبوب باشم، تحسین شوم و دوست بدارم همه را در وجود گاستون یافته بودم . نمودار شما مانند من اینها را حس میکنید یا خیر؟ حس میکنم که برای دوست داشتن احتیاج بوجودی دارم که در عین حال قوی تر و ضعیف تر از ما باشد و گاستون دارای همه این خصایل بود در وجود او خصوصیات بیافته میشد که زمانی مطمئن ترین و قوی ترین مردان میشد و زمانی هم چون کودکی بنظر میآمد . وانگهی چرا اینقدر در جستجوی جزئیات باشیم . مگر کافی نیست که بگویم او را دوست داشتم؟ او را دوست داشتم و بهین جهت موقع تعطیلات وقتی بمن پیشنهاد کرد که با او به (ونیز) بروم پذیرفتم زیرا حس میکردم که باین وسیله که خود را متعلق با او بدانم امید ازدواج زیادت نخواهد بود ...



## XVII

والان تین سر خود را بلند کرد و بصورت مادام دولا کیشاردی نگاه کرد و گفت:

- خیلی معذرت میخوامم! مثل اینکه این داستان بطول کشید. نمیخواستم اینقدر سر شما را درد بیاورم. راستی منتظر آقای (مارسنات) هستید؟

- ابدأ! ابدأ! گفتم امروز نیاید لذا با کمال تأثر بسخنان شما گوش میدهم ادامه دهید والان تین عزیز! ادامه دهید! پس شما قبل از این مسافرت بایتالیا معشوقه گاستون نبودید؟

- نه خیر! اما در (ونیز) بود که معشوقه اش شدم. و اینهم باتجربه اول من خیلی فرق داشت. من زندگی مشکل مارتن را متحمل شده بودم. این بار بر عکس اول با کمال شوق و عشق و بدون پشیمانی خود را از آن گاستون میدانستم. دیگر مردی را که همه زندگی باید دوست داشته باشم یافته بودم.. ولی نتایج آن چه بود؟

گاستون همیشه در مردانگی خود پابرجا بود و حرفی جز ازدواج نمیزد؛ گفته‌های او نقشه‌هایی برای آینده، زندگی، فرزندان و غیره بود. اما هنوز در همان شك اولیه خود بودم و حرفهای او را مقولات عاشقانه‌ای تصور میکردم که همه میگویند و هیچگاه بندهم نمیآمد که جدی باشند. خانواده (دلاندر) بخوبی پدر و مادر و فامیل گاستون را برای من شرح داده بود. دیگر منتظر چیز دیگری نبودم و هرگز بفردا فکر نمیکردم. همین کافی بود زیرا لااقل برای من کمی خوشبختی میآورد. و این اولین قدم زندگی من بود. میتوانستم از این خوشبختی لذت ببرم.

شما بخوبی مردان را میشناسید و میدانید که این مسافرت بایتالیا و زندگی مرموز، گردشهای متمادی ما دارای همان نتایجی خواهد بود که (مارتن-بوسیر) بخاطر آن بامن رفت و آمد داشت. حالا مرد دیگری را دوست داشتم و این بار من بودم که نمیخواستم بهیچ قیمتی او را ترک کنم. منتهی فکر کنید که موقعیت من با بن سادگی نبود. همه چیز خود را مدیون

مارتن بودم و نمیتوانستم او را ترك كنم زیرا نخست آنكه همه چیز من مال او بود دیگر آنكه حس حق شناسی و احترام من مانع میشد. منافع و فواید ما در این شرکت طوری بهم بسته بود كه به قید من كه جوان و بی تجربه بودم گسستن آن امکان نداشت. ولی امروز بخوبی درك میکنم كه آن (ضعف) اشتباه بزرگ من بود. و همان هم علت اصلی ملاقات امروز ما شد و مجبورم كرد كه نزد شما بیایم.

در ماه مه بود كه از مسافرت ایتالیا برگشتیم. اولین بار در زندگی ما و بطور ناگهانی (مارتن بوسیر) از من خواهش كرد كه برای مسافرتی با هم بانگلستان برویم. ناچار باین مسافرت رضایت دادم ولی مادام ...؟! ...؟! ... وقتی كه در ماه ژوئیه از انگلستان برگشتیم من آستن شده بودم ...! خوب حدس میزنید كه چه قدر وحشت من زیاد شد. البته از وجود فرزندی در زندگی خود ترس نداشتیم برعكس آرزوی روزی را میکردم كه فرزندی کنار من باشد ولی این آستنی در لحظه ای از زندگی كه تازه راه جدیدی برای خود میافتم مسائل مشكل و وحشتناکی جلوی پای من میگذاشت. مسلم بود كه فرزند جدید متعلق بآقای (مارتن بوسیر) است بهمین دلیل اولین بار موضوع را با او در میان گذاشتم. چنان حالتی بخود گرفت كه مثل اینكه فاقد شرافت و مردانگی است! البته منكر پدری خود نشد ولی با حالت مخصوص بخود گفت:

« اگر زن من باین موضوع واقف شود هر دوی ما را از بین خواهد برد »  
 راست میگفت زیرا نیرو و وسایل هم برای زنش موجود بود. حالا بیشتر از هر وقت محتاج با احتیاط بودیم ...  
 مارتن اینطور گفت:

– « البته شمارا تنها نمیگذارم. مواظب و مراقب شما هستم. حتی قول میدهم كه بعد از وضع حمل و وسایل راحت زندگی هر دوی شمارا فراهم كنم ولی باید قول بدهی كه نام مرا نبری. همه منافع من در خطر است. در لیون موقعیت سیاسی و اجتماعی من خیلی باریك است نباید آنرا ضایع نمود. من نایب رئیس اطاق تجارت لیون هستم حتی احتمال دارد كه بزودی رئیس آن بشوم. حتی برای تو میگویم كه مثلاً رئیس اطاق تجارت شدن كاری مشكل نیست. فقط حفظ ظاهر كافیست. برای این منظور محتاج به (خانواده) هستم محتاج بزخم میباشم بشما میگویم كه اختلاف با زن من برای من خیلی گران خواهد بود. و من قدرت مبارزه با او را ندارم، علاوه باید بهیچ نحوی پسران من از موضوع سر در نیاورند كه شاید بقدرت و نفوذ پدری آنها لطمه ای برسد ... »

بلی درست در موقعی که من از دست رفته بودم او بخود میانداشید . فقط بخود! وقتی که مرا ترک کرد سراپای وجودم از نومیدی بود .

گاستون در آخر هفته بدیدنم آمد باو گفتم که چند روزی بمسافرت انگلستان رفته ام و در این مسافرت تنها بودم و منظورم خرید پارچه های اسکاتلند بوده است . بارها بخود وعده کرده بودم که از وجود (مارتن بوسیر) برای او صحبت کنم . زیرا او تا آنروز اطلاعی از موضوع نداشت . اما هنگامیکه شروع بصحبت کردم نمیدانم چه جمله ناشیانه ای بود که گاستون متوجه شد (من آستن هستم): بقدری خوشحال شد که حد نداشت . اعتماد او نسبت بمن ، دوستی و عشقش او را کور کرده بود . فوراً حرفهای ما از جهت اصلی خود برگشت و دیگر حرفی از (مارتن) بمیان نیامد .

البته من بایستی در آنوقت او را مطلع میکردم ، واقفش میساختم ولی چکنم: شما خوب میدانید که موجود بدبختی از اجتماع وقتی در موقعیت باریک و دردناکی افتد ساده ترین راه را انتخاب میکند . فردا عصر وقتی گاستون میرفت مطمئن بود که پدر شده است و بمن وعده داد که بزودی ازدواج کرده و فرزند را بنام خود خواهد خواند .

اینجا هم از شما خواش میکنم که در قضاوت درباره من عجله نکنید . حتم بدانید که هیچ وقت خیال اینکه بفریب دادن موجودی دست زنم که دوست داشتم و تحسینش میکردم در من نبوده است . نمیدانم چرا روزگار همیشه سردعوا و مرافعه باماداشت هر چند هیچوقت حوادث بسادگی اتفاق نمیافتند . باور کنید که در اول صحبت قصد داشتم حقیقت را بگاستون بگویم ولی راه صحبت عوض شد و دیگر مجال آنرا بمن نداد . بعدها هنگامیکه خوشبختی زندگی خود را با او میدیدم عقل من شریک جرم امیال من شد . خیال میکردم با اقرار آن موضوع ترسناک زندگی هر دو دچار اختلال و آشفتگی خواهد شد . وانگهی اگر برآستی بچه درون من متعلق بگاستون بود؟ آنوقت چی؟ در تمام طول حامله گی خود شك و وسواس عجیبی مراد هم میکوفت میگفتم نکند که این بچه متعلق بمردی باشد که دوستش دارم؟؟

گاهی هم سعی میکردم طبیعت را قانع کنم : اینطور شنیده بودم که عکسها و تصاویری که در موقع حاملگی دور و اطراف زن باشد در روی جسم و زیباتی فرزندش تأثیر خواهد کرد لذا همه اطاق خود را باتصاویر گاستون پر کرده بودم حتی از او تقاضای عکس را کرده بودم که در موقع کودکی گرفته بود . اینعکس لاینقطع بامن بود . بالاخره علیرغم امیدها و آرزوهای من زمان وضع حمل رسید و در حالیکه (گاستون) باحالت مضطرب و فداکار خود کنار تخت من نشسته بود و پزشک مخصوص و یکی از اعضاء خانواده

(دلاندر) را بنام شاهد باخود آورده بود ولی برعکس (مارتن) دور از همه ماجراها با اقدامات مخفیانه خود مشغول بود و گاه گاه گپهای بدون نامی را برای من میفرستاد !!.

مدتی بعد (مارتن بوسیر) بدیدن من آمد درحالیکه هنوز میکوشید این راز مخفی بماند . حتی وسایل قنடاق بچه را بنام هدیه باخود آورد ولی من همه را با سردی پذیرفتم . برای مردم محتاطی چون او بعید بود که شخصاً بخریبد این اشیاء بیازار رود و آنها را انتخاب کند و باخود بیاورد ...  
لاجرم باو گفتم :

– اگر بر راستی علاقمند من هستید و هنوز عشقی در خود حس میکنید تنها بیکراه وجود دارد که آنرا بمن ثابت کنید : آنهم اینکه دیگر اینجا نیائید ! شما بسادگی میتوانید از من صرف نظر کنید . هفت شاید هشت ماه است که ما همدیگر را ندیدیم . شاید بدانید که منم ز زندگی خود را بالاخره از راه دیگری درست کردم .

و بالاخره از نقش مرد دیگری که تازه بزنگی من وارد شده بود باو گفتم . او در عین حال (ناراحت) و (راحت) شده بود . البته وجود يك فرزند نامشروع ناراحتش میکرد و از طرف دیگر چون میدید مسئولیت این امر از عهده او ساقط شده است قدری آرام گرفت . . .

از من خواست تا دختر بچه نوزاد را باو نشان بدهم . او هم مانند همه نوزادان موجودتر و تازه ای بود که هیچ چیز متمایز در قیافه شان دیده نمیشود . وقتی که بتخت من نزدیک شد کاملاً متأثر بود و بمن وعده داد که همه وقت میتوانم بکمشک مطهئن باشم . باو جواب دادم که مسلماً دیگر خواهشی از او نخواهم داشت زیرا قسم خورده ام که نسبت به (گاستون) وفادار باشم و بالاخره باو گفتم که تنها میل من اینست که روزی قروض خود را باو ادا کنم و دیگر از اینجهت مدیونش نباشم . ولی اعتراض کرد و گفت بهیچ عنوان مدیونش نیستم و هیچوقت پولی نخواهد گرفت . ولی من پافشاری کردم که بالاخره هرچه زودتر که بتوانم سهم او را خواهم پرداخت او مرتباً اصرار میکرد که از این حرفها صرف نظر کنم زیرا بشدت تب من خواهد افزود و از طرفی سهم او در شرکت خیلی کمتر از پاداشی است که باید در مقابل بمن بپردازد .

درحقیقت از این لحظه وجود مارتن از زندگی من محو شد . مدتی بعد وقتی خانه خود را فروختم چکی که مبلغ آن عبارت از سود و سرمایه ای بود که نه سال قبل بمن قرض داده بود برایش فرستادم . ولی با ناراحتی خاصی در نامه ای از پذیرفتن آن معذرت خواست و چك را برگرداند . بالاخره

بعلت اینکه من بایستی با (کاستون) عروسی کنم وموقعیت من ازهرجهت روشن باشد آنرا پذیرفت .

بعدها شنیدم که این مبلغ به عموی من (ونسان) پرداخت شده است  
عموی من مدتها بود که میخواست بشارکت (سارتن - بوسیر) وارد شود  
ولی چون ثروتی معادل آنها نداشت نمیتوانست . نمیدانم بالاخره چطور  
شد که چک مزبور باو پرداخت شد واوهم وارد شرکت شد . چندی بعد  
ازجنگ بین الملل شرکتی بنام (ونسان - گنتران وشراکا) درباریس ایجادشد .  
بدین ترتیب عموی من که بکلی از خاطر محو شده و باعث اینهمه  
خاطرات تلخ من شده بود موفق شد که خاطره این ارتباط را با پول بهم  
مربوط کند . . . هرگز آرزوی دیدارش را نداشتم . . . ولی چکنم که  
همیشه این مرحله از زندگی شرم و خجلت نامحدودی درمن گذاشته که از  
یادم محو نمیشود .



## XVIII

— بلی درست در همین انحظات بود که زندگی من و گاستون بهم بسته شد. گاستون بامن مانند زن رسمی اش رفتار میکرد. مرا به عده ای از دوستانش معرفی کرد و با کمال شوق و عشق در سرنوشت دختر کوچکش شرکت میجست. این دختر همانطور که میدانید (کلت) بود. (کلت) هم گاستون را دوست داشت. حتی گاهی حدس میزدم که علاقه او نسبت به گاستون بیش از علاقه اش بمن است. وقتی کلت بیست ماهه شد و شروع براه رفتن کرد اولین قدمهایش بطرف گاستون بود با شوق و رغبت عجیبی بطرف او میدوید. حالا خوب تصور میکنید که چطور با حالتی مخلوط از خوشبختی و اضطراب شاهد علاقه این دو موجود بودم؟

با کمال ناراحتی و عشق آرزو میکردم که (کلت) شبیه گاستون شود. آه که چه ساعتها در کنار همین تخت، تنها و مضطرب در جستجوی این بوم که رنگ دیدگان و موهایش شبیه گاستون هست یا نه؟ اما افسوس (کلت) بزرگ شد و این انتظار و شك لذت بخش من که سالیان دراز— در انتظارش بودم از بین رفت. چگونه خواهم توانست اینهمه درد و غذاب را برای شما تشریح نمایم؟ میدانید چرا. زیرا تفاوت این دو قیافه، تفاوت دو حالت آنقدر زیاد بود که حتی محسوس بنظر میرسید. کودک کی که مورد پرستش بود اکنون قیافه نامانوسی داشت. آیا بجا نبود که بخدای آفرینش گله کنم و گاهی هم از او متنفر باشم زیرا او نخواست بین قیافه دختر کوچک معصوم با مردی که او را بزرگ کرد حتی کوچکترین شباهتی بگذارد! آنوقت انسان بخود لعنت میفرستاد که مرتکب چنین بیعدالتی شده است. . . . بلی اینها و صدها دیگر رنجهایی بودند که ده سال آزرگار مرا کوفتند. رنجهای شدیدی که حتی وصف آنها از عهده من خارج است.

البته موقع نامزدی (کلت) من برای شما از عروسی عجیب و غریب من و گاستون صحبت کردم. ازدواجی که آتشی و در عین حال مهیج بود. این ازدواج در جریان مرخصی کوتاه گاستون صورت گرفت. در وقت عروسی یکبار دیگر هوس اقرار و اعتراف بگذشته در من رسوخ کرد ولی بدبختانه

دیگر قدرت تصمیم هم در من نبود. آخر رفته ارتباط شوهرم با کلت آنقدر فوی بود که کسستش امکان نداشت. آنوقت اعتراف باین گذشته دردناک در حکم خیانت بود و اونگهی نمره‌ای نداشت. با کشیشی که میشناختم در این باره مشورت کردم او هم حرف مرا تصدیق کرد. البته از همه جزئیات برای کشیش تعریف کردم و او دیگر شکمی نداشت. (کلت) دیگر دختر زیبائی بود که از هر لحاظ به (مارتن - بوسیر) میرفت. و از خشونت و سختی (گاستون) دراو خبری نبود. (کلت) مثل مارتن موجودی لطیف و حساس بود. ازدواج تمام شد و گاستون (کلت) را دختر قانونی خود خواند و همه مراحل گذشت. معلوم است که در این وقت اقرار بآنچه گذشته خیانت محض بود؛ فقط بکراه داشته‌ام فراموش کردن گذشته و کنار انداختن آن.

آه که چقدر این فراموشی مشکل بود. مجال بود. اما نه وقتی جای زندگی و مناظر اطرافش عوض میشد قدری امکان آن میرفت. سال (۱۹۱۹) برای زندگی باین ناحیه آمدم. اینست که حتی در این سالهای آخر برای خود منم باور کردن این داستان اشکال داشت و گاه گاه منم بحقیقت آن شك میکردم. . . . مارتن بوسیر چه بود؟ هیچ چیز جز يك شبح از یاد رفته، جز يك خاطرة از رؤیای درهم و برهم.

دیگر مانند آنوقت که در پاریس بودم ترس دیدن مارتن آزارم نمیداد دیگر از اعمال گذشته‌ام در امان بودم، دیگر نجات یافته بودم. شما هم بارها از اینکه چرا ما از این ناحیه بمسافرت نمیرویم و چرا اینقدر باین سرزمین پایبند شده‌ایم متعجب شده‌اید؟ رمز آن هم همان بود که گفتم. زیرا این قسمت از زندگی ما و این ناحیه برای من در حکم پناهگاهی است که از هر تعرضی مصون است (برینگور) برای من امنیت است، راحتی است. . . . راستی اگر بدانید چقدر (پره‌ساک) برای من سرزمین ایده‌آلیست؟ در اینجا از غوغای مردم، از حرفهای حسادت آمیز زنان در امانم. در پاریس باز ندگئی دست بگیر بیان بودم که دایم باید برای بزرگی خود دیگران را خفه کرد. آه که آن زندگی پرسروصدا چه ارزشی دارد؟ همیشه فریاد فروشنده‌گان، شکایت‌های مشتریان، صداهای گوناگون و هزارها ناراحتی دیگر. . . آزارم میداد.

در پره‌ساک درست بزنگئی برخوردارم که کودکی معصومانه مرا بیادم می‌آورد. حتی هم آهنگی و یکنواختی گردشهای صبحگاهی ما برای من لذت بخش بود. حتی آن باغهای آن جاده‌های پراز شاه بلوط آن پشت بام زیبا که عصرهای تابستان، باشوهر و دختر من می‌نشینم. . . همه برای من لذت بخش بوده و هست خلاصه آنکه خوشبخت بودم دیگر در جستجوی چیز



## دیگری نیایست بوده باشم . . .

خیلی بندرت اتفاق میافتاد که حادثه غیر مترقبه‌ای مرا بیاد گذشته‌ام انداخته و رنجهای مرا تازه میکرد. مثل بکروز طوفانی که دردهای گذشته فراموش شده را در من بوجود میآورد. گاهی يك حرکت کوچک کلت آزارم میداد. ولی خود کلت آنرا نمیدانست. کلت عادت داشت که اغلب آرنج خود را روی زانوهایش بگذارد یا آنکه سرش را بین دست‌هایش بگیرد: این درست عادت (مارتن - بوسیر) بود. . . صدای کلت، طرز حرف زدنش شبیه (مارتن) بود او هم آرام و بین‌لبهای خود صحبت میکرد. اما این شباهت‌ها آنقدر محسوس نبود (مخصوصاً از نظر کسی که مارتن را ندیده باشد). نکته مهمتر آنکه (کلت) از هر لحاظ شبیه من بود. وانگهی گاستون و کلت از هر جهت یا همدیگر توافق داشتند و . . . وقتی کلت سوار اسب میشد گاستون باعلاقه و دقت خاصی او را نگاه میکرد و با چشم بدرقه‌اش مینمود. فراموش نمیکنم وقتی که گاستون باو درس ریاضی میداد از هوش خارج از اندازه‌اش تعریف میکرد و میگفت «کلت مثل مردها با هوش است». این توافق و دوستی بین آنها گاهی بقدری زیاد میشد که حتی میتوانم بگویم حس حسادت را در من بوجود میآورد. بالاخره اینطور خود را راضی میکردم که در چنین حالت وحشتناک

و سختی برای من: «دروغ از وظائف حتمی است»

در جریان این سالها دو مرتبه گذشته دردناک درسکوت و آرامش من رخنه کرد و آرام مرا تهدید نمود و روح و جان مرا تسخیر کرد مانند قصص پریان که قهرمان زن داستان گاه دستخوش انقلاب و ناراحتی است. اولین واقعه یادآوری کوچکی بود که حتی جرأت نقل کردن آنرا ندارم. تا به تأثر روحی من پی نبرید. تأثیری که از يك چنین حادثه بی‌اهمیتی بمن رخ میدهد - نمیتوانید بفهمید که چقدر در مقابل این داستان دردناک گذشته‌ام عصبی و حساس میباشم.

البته میدانید که تا سال گذشته (کلت) مثل مردم (بر بگو) لباس میپوشید پیراهن‌های خود را از روی طرح‌هایی که برایش میریختم درست میکرد. بکروز که بخیاطی رفته بود تا لباسی را برای عروسی یکی از دوستان بدوزد بمنزل برگشت و نمونه‌هایی باخود آورد و اینطور گفت:

— من نمیتوانم تصمیم بگیرم. بهمین دلیل نمونه‌ها را آوردم تا بتو نشانف دهم. یعنی به بین کدام پارچه بهتر است. این دو نمونه یکی ساخت کارخانه (رودیر) است و دیگری ساخت کارخانه (مارتن بوسیر). البته من به پارچه مارتن بوسیر بیشتر علاقمندم برای اینکه هم رنگش بهتر است هم

جنسش ولی بهتر دیدم که باشما ...

اگر بدانید که این نام و شنیدن این کلمه چه تأثیر دردناکی را در من ایجاد کرد؛ چند دقیقه مثل دیوانه‌ها باحالت وحشتناکی بصورت کلت خیره شدم. اینطور بنظر رسید که (کلت) این کلمات را با شدت و حرارت خاصی تلفظ می‌کرد و هر وقت که کلمه (مارتن بوسیر) را می‌گفت بصورت من خیره میشد گاستون هم آنروز بود. او هم در مقابل چشمان زنی وحشت زده چون من غیر عادی بنظر می‌رسید خیال می‌کردم او هم متأثر شده او هم بن نگاه میکنند. لبهایش میلرزید. راستی تخیل چه نیروی عجیبی دارد حتی می‌تواند بهمه چیز تغییر شکل دهد. ولی (کلت) و گاستون صدها فرسنگ از افکار مخفی درونی من دور بودند. پارچه‌های نمونه را بدست گرفتم و بفکر فرورفتم. البته بیشتر بآن نگاه می‌کردم تا حالت طبیعی خود را بازیابم. بالاخره گفتم:

— نه! پارچهٔ مارتن بوسیر زشت است. مزخرف است. بتو اجازه نمیدهم که این رنگ و وحشتناک را بپوشی ...

(کلت) از طرز جمله و حرف من متعجب شد گفت:

— منکه سفارش ندادم آمدم با تو مشورت کنم.

گاستون با آرامی گفت:

— بگذار خودش انتخاب کند (والا نتین)! پارچه و پیراهن مال اوست

ولی نمیدانم چگونه ترس خیانت و ادارم کرد که حرف را برگردانم و از کلت بخواهم که پارچهٔ (مارتن بوسیر) را انتخاب کند. همین ناشی گری من کافی بود که در ذهن (گاستون و کلت) فکر بی‌عدالتی و عدم ارتباط افکار من بوجود آید.

تمام آن هفته شب‌ها نخوابیدم. و در طول این بی‌خوابیهای دردناک حرفهای (کلت) را پیش خود قیاس می‌کردم و فرضهای عجیب و غریبی درست مینمودم. مثلاً:

او — نه نه! غیر ممکن است! (کلت) در (پره ساک) بزرگ شده و از داستان قبل از جنگ من اطلاعی ندارد!

» — نه! چه کسی این داستان را میدانند؟ هیچکس هیچکسی نمیداند.  
 » — اوه! شاید قابله از پشت در آخرین حرفهای من (مارتن-بوسیر) را شنیده باشد؟

» — شاید بعد این زن قابله حرفها را به آشپز گفت؟!!

» — اه ممکن است این آشپز که پانزده سال است از نظرهام محو شده

اهل پریگور بوده باشد؟

« - بینم دیگر چه کسی نمیدانست ؟

« - اه چرا ؟! مادام (فرمات) ؛ چقدر ناشیانه و بی احتیاط اونین بار درحالت اضطراب و بیپوشی همه را برای اورازگونی کردم ؟ چقدر بی احتیاط بودم ؟!

« - ولی نه او زن خوبی بود ! عاقل بود ! غیرممکن است خیانت کرده باشد !

« - وای ! عمو (ونسان) ! حتماً او ! ولی نه (کلت) اصلاً اوراندریده ونمی شناسد ! اینها و هزارها افکار درهم برهم و وحشتناک دیگر روزگار مرا سیاه کرده بود .»

چندروز مانند جانمایی که گذشته تاریک آنهارا تعقیب میکنند باوجدان خود درنبرد بودم . منهم مانند این جانیها که مدتها اعمال خود رامخفی میدانند ، اما یکبارمثلاً باخواندن داستانهای پلیسی روزنامهها یا پادیدن مناظر گوناگون بگمان اینکه گذشته آنها فاش شده ناراحت میشوند .... برای من هم هر حادثه کوچک مانند این بود که قطعه ای از این حقیقت دردناک آشکار میشود ، بارها باخود میگفتم :

« - اگر (کلت) چیزی شنیده بود لابد تا حال با من درمیان میگذاشت از من سؤال میکرد . ولی کسی چه میداند ؟ (کلت) دختر مرموزی است ؛ هیچ نمیشود بفکرش پی برد !

بلی بیست سال تمام است که (مارتن بوسیر) برای من چهره نقاب گرفته و ترسناکی درست کرده و هر آن در فکر من حاضر میشود ..

مدت زمانی زیاد خوابهای من همه از صحنه های دردناک زندگی جوانی من بود . هر شب « خواب (مرك مادر) میدیدم باقیافه ریاکار و پلید (ونسان) عمویم بنظرم میآمد ؛ (رزی) و شاگردهایش ؛ اولین ملاقات من با (مارتن - بوسیر) در آن هتل کذائی ...» رؤیاهای بیشمار من بودند . ولی بالاخره این خوابها و خیالات قطع شد و شبهای آرام و راحت من رسید هفت یا هشت سال با این آرامش گذشت . دیگر صبح موقع بیداری این تصاویر بیادم نبود دیگر ....

بلی همین يك موضوع (پارچه) باعث شد که دوباره همه آن دردها زنده شود . سه هفته این ماجرا بطول انجامید . ولی دوباره آهنگ معمولی صدای (کلت) ، دوباره آن زندگی عادی و همیشگی ما و مخصوصاً آرامش روحی و راحتی گاستون بمن ثابت کرد که در افکار خود در اشتباه بوده ام . اما دومین واقعه ای که این گذشته را بیادم آورد حقیقی تر بود : موقع مرك پدر شوهرم ، (گاستون) برای ملاقات برادرانش و تعیین جانشین پدر

بپاریس زفته بود . قرار بود که روز بعد من و کلت هم باو ملحق شویم . در بین راه برای نهار بهتل کوچکی رفتیم . وقتی وارد اطاق غذا خوری شدیم پیر مرد لاغری که وضع مرتبی داشت غذای خود را تمام کرده و کنارمیزش مشغول پرداخت پول بود . بمحض دیدن من باعجله سلام داد . خیلی سعی کردم و بالاخره اورا شناختم :

او (مارتن - بوسیر) بود !!

رنگ از صورتم رفت . میخواستم بیرون بروم . ولی بعد خیال کردم این عمل دیوانگی محض است . وانگهی (مارتن - بوسیر) دیگر بمانند بک شده بود :

- سلام خانم ؛ سلام خانم عزیز !

آنوقت بقیافه (کلت) خیره شد و گفت .

- به به ! این دختر خانم دختر شماست ؟ چقدر شما شبیه هست !

آن یکدقیقه برای من یکسال بود . نفسم بند آمده و قدرتم ازدست رفته بود . هر بیگانه تازه واردی وقتی (کلت) را در کنار این مرد میدید به رابطه نگسستنی بین آنها پی مبرد ! يك لحظه قیافه های موازی آنها بمن ثابت کرد که سالیان بعد که دخترم پیر خواهد شد قیافه همین پیر مرد را بخود خواهد گرفت ! (مارتن) به آشفتنگی درون من پی برده بود . مرتب حرف میزد تا این ناراحتی را بیوشانم . حرفهای او را مبهم میشنیدم فقط دانستم که گفت : ( دو پسرهای در موقع جنک کشته شدند ) . البته من این موضوع را نمیدانستم . خیلی دلم سوخت . سعی کردم که برحم و دلسوختگی من پی ببرد . حتی اضافه کرد که زنش سال قبل مرده است و حالا تنها زندگی میکند . اضافه کرد :

- خیلی غمناک است ! من بخوشبختی شما حسادت میورزم زیرا

میدانم حالا خوشبخت و خوشحال هستید ! »

خوب میدیدم که کلت با اندوه و خستگی بسخنانش گوش میدهد . کنارما صاحب هتل با بیصبری منتظر بود که میزی را بما نشان دهد . لذا گفتم :

- ببخشید خیلی عجله دارم ! میخواهم زودتر غذا خورده حرکت

کنم . چون سیصد کیلومتر راه باقی است . . .

- اوه ! منم همینطور . بلکه بیشتر . . من میخواهم آب گرم بروم .

خدا حافظ ! خدا حافظ ! خیلی از زیارت شما خوشوقتم . مخصوصاً از اینکه

دختر زیبا و قشنگ شما را دیدم . .

بامن دست داد و با سر با (کلت) خدا حافظی کرد . بقیه پول خود

را از صاحب هتل گرفت و رفت . وقتی اطاق را ترك می‌کرد حتی برنگشت  
فهمیدم که عمداً بوده .

( کلت ) پرسید

– کی بود ؟ مامان ؟

– یکدوست قدیمی ! از آنها که آدم قیافه اش را بیاد می‌آورد ولی

نمی‌تواند اسمی رویش بگذارد ! . . .



## XIX

— این ملاقات عمیق‌ترین و دردناک‌ترین خاطرات را در من بوجود آورد. وقتی بیاریس رسیدیم وشوهرم (کلت) را در آغوش کشید وکلت هم برایش مثل همیشه از جریان مسافرت راه صحبت کرد؛ بفکر فرورفتم. باز هم بخطای خود پی بردم که چرا حقیقت را اقرار نکردم. میدانستم که روزی از این عمل تنبیه خواهم شد. و از این اشتباه وخطای بزرگ خود رنج خواهم دید.

چطور؟

خود هم نمیدانستم چطور!

فراموش نمیکنم که هیچ‌ده سال در يك انتظار واهی بسر میبردم. منتظر بودم که سرنوشت يك باره ضربه ناگهانی خود را وارد سازد. هیچوقت در اشتباه نبودم زیرا آن ضربه سرنوشت باکمال بی‌رحمی بمن وارد شده است.

امروز صبح آقای ( پاساگا ) دفتردار ( شوروی ) در مکالمه مبهم و کوتاه تلفنی خود از من خواست که بدیدنش بروم وحتی از من خواست که در صورت امکان بشوهرم حرفی نزنم. در کمال ناراحتی ساعت یازده بپهانه خریدم به (شاردوی) وبمنزل (پاساگا) رفتم. باحالت مرموزی مرا پذیرفت ونامه‌ای بمن داد که بخوانم.

این نامه بخط یکدفتردار (لیونی) بود. اودرنامه‌اش چنین نوشته بود:  
« یکی از مشتریان من بنام آقای ( ادرین - مارتن - بوسیر ) دار دنیا را وداع گفته است. و وارث منحصر بفرد خود را دختر خانمی بنام (کلت رومیلی) که در قصر ( پره ساک ) اقامت دارد معرفی کرده است. و وصیت کرده است که قبل از هر شخص، مخفیانه به خانم (گاستون - رومیلی) اطلاع دهند.»

این آقای دفتردار اضافه کرده بود که تاکنون فهرستی از اموال (مارتن- بوسیر) تهیه نشده ولی آنچه مسلم است اینست که ثروت مرحوم خیلی زیاد بوده ودر دو سال اخیر زندگی خود کوشش کرد که اکثر ثروت خود را نقد کرده و قابل انتقال نموده باشد.

وقتی که خوب بقیافه (پاساگا) نگاه کردم فهمیدم که منتظر است تا در اینباره برای او توضیحاتی بدهم. حالم بهم خورده بود و نزدیک بود که غش کنم. هر چند آرزو میکردم که زودتر از حال بروم تا از شر این ملاقات و گفته اجباری بعدی اجتناب نمایم.

ولی بدبختانه نشد و فکر کردم راحت‌ترین و ساده‌ترین راه حقیقت است. لاجرم حقیقت را مثل همین داستان اما مختصر برایش نقل کردم. وقتی سخنانم تمام شد پاساگا گفت:

— خوب خانم عزیز! در موقعیت خطرناکی هستید. حالا بشوهر شما چه بگوئیم؟ ..

— بشوهر من؟ ابتدا نباید بفهمد. غیر ممکن است. من از پذیرفتن این ثروت از طرف دخترم معذرت میخواهم و آنرا رد میکنم ..

— نه! کار باین سادگی نیست. آقای (مارتن — بوسیر) وارث دیگری ندارد. وصیت‌نامه‌اش در مقابل قانون قابل تعدیل نیست کار او خلاف قانون و عرف هم نیست. هر چند ماده (۷۷۵) قانون میگوید: «هیچکس مجبور نیست ثروت و اگذار شده را بپذیرد». ولی این قانون فقط درباره اشخاص کبیرصدق میکند نه درباره (کلت). دختر شما صغیر است. وانگهی شوهر شما باید از طرف دختر رأی بدهد نه شما! شما حقی ندارید. از طرف دیگر: مگر شوهر شما قانوناً و اخلاقاً حق دارد که آن ثروت را رد کند؟ بنظر من که خیر: زیرا بعدها که دختر شما که کبیر شد یا هر کس دیگری که صاحب حق باشد اعتراض خواهد کرد.

— ولی من از طرف (کلت) جواب میدهم، قول میدهم که ..

— ولی نه: نه! ممکن نیست! ممکن است دختر شما موقع کبیر شدن تغییر عقیده بدهد. زیرا در آن صورت در اختیار مرد دیگری که شوهرش است خواهد بود. شما میخواهید این موهبت را با احساسات و عواطف خود بسنجید. ولی من از لحاظ قانون و قضائی در نظر میگیرم. خلاصه:

«اولین اقدام شما باید این باشد که به (آقای کاستون رومیلی) اطلاع دهید.»

چطور خواهید گفت؟ آیا میتوانید راه دیگری که ارتباط (کلت) را با (مارتن) قانونی نشان دهد پیدا کنید؟ .. فراموش نکنید که کسی وصیت‌نامه را نخواهد خواند. و محتویاتش همیشه پوشیده خواهد بود. وانگهی در وصیت‌نامه از علل و اگذاری ارث حرفی زده نشده. و این خوشبختانه مارا در نوع انتخاب دلیل آزاد میگذارد ..

— آقای پاساگا! من از اولین روز بیک اشتباه کردم و همان پشیمانی هم

دزمن است و آن اینکه چرا اولین بار حقایق را بشوهرم نگفتم . . فکر میکنم که اگر اینکار را میکردم بهتر بود . . اشتباه کردم . . نمیخواهم این اشتباه را تجدید کنم . . شاید با این وسیله زندگی من و او را بهم زخم ولی هر چه با دادباد دیگر دروغ نخواهم گفت . .

— برعکس اشتباه شما در همین جاست . اشتباه میکردید . . اشتباه میکردید . . اگر شما هم مثل من شاهد اینهمه حوادث دردناکی بودید که خانواده‌های آرام شهر ما بآن دچارند چه میکردید؟ بهر حال از شما يك خواهش دارم: و آن اینکه عجله نکنید . وقت زیاد است . من به همکار خود در (لیون) مینویسم که برای اینکه شمارا مخفیانه ببینم یک هفته وقت لازم است لذا شما با آرامی فکر کنید و دوباره بدیدن من بیایید . .



دردرون ما نیروها نیست که قدرت کارهای عجیب و بزرگی را دارند . ما باین نیروها فقط در یک لحظه واقف خواهیم شد: ( وقتی که مواقع خطرناک و مشکلی پیش آید ) .

وقتی بمنزل بر می‌گشتم تصور نمی‌کردم بتوانم متحمل برخورد دوباره با دو موجود مصومی باشم که دیر یا زود زندگی آنها با هوس‌های من از بین خواهد رفت . ولی این نیرو در من بود و با آسانی توانستم متحمل دردها بشوم . از قنادی (شاردوی) شیرینی گرفتم که هر دو آنها بآن علاقه‌مند بودند . با تشکر و احساسات و غنچه و شوخی از من استقبال کردند و موقع شام شب مثل همیشه منزل ما آرام ، شاد ، با طرب بود . .  
وه که چه صحنه‌های وحشتناکی خواهد بود!

چه بگویم؟ از کجا شروع کنم؟ بسختی آنچه را که میگفتند میشنیدم . در ناامیدی تمام در جستجوی علتی بودم که برای آنها قابل قبول باشد . خیال کردم اگر بگویم (مارتن - بوسیر) یکی از پسر عموهای دورو نانتی من است باور کنند! ولی بعد بنظرم احمقانه آمد! بعد از تکاپو و کوشش گاستون خواهد فهمید که دروغ گفته‌ام . آنوقت این سقوط دوباره دردناکتر از اول خواهد بود . وانگهی مگر امکان دارد که يك پسر عموی دور ثروت خود را به دختر ناشناسی که ندیده و اگذار کند؟

بالاخره فقط یکراه داشتم آنهم مراجعه بخود شما بود!  
شما یکبار در چند ماه قبل ما را نجات دادید . تنها شما بنظرم قابل وقادر بحل این مسئله هستید . حالا از شما میخواهم که لابد حقیقت یا قسمتی از حقایق را (بگاستون) آنطور که لازم میدانید بگویند و سعی کنید که رنج نبرد . البته میدانم آنچه که از شما میخواهم مشکل و پرهزمت است .



ولی چکنم؟ شما بهتر از هر کس دیگر قدرت آنرا دارید. آم چقدر خوب میشود که از علاقه سابق شوهرم کم نشود. البته این برای گاستون بی سابقه و غیر منتظره خواهد بود. حتی نمیدانم بعد چه عکس العملی از خود نشان خواهد داد. میتوانید به گاستون اطمینان دهید که تنها موجودی که دوست داشته و دارم اوست و تنها اوست که امید و پناهگاه من و کلت میباشد. حالا اوست که باید تصمیم بگیرد: آیا باید این حالیه لذیذ را بیک گذشته از بین رفته فروخت؟ نه این آمویش بگذشته بعدها دردناک خواهد بود و از عدالت و انسانیت بدور. فکر نمیکنم او وجود ما دو نفر را از زندگی خود زایل کرده و محو سازد. ولی چکنم که از آینده خبری ندارم. در مردان اغلب غرور جای احساسات را میگیرد. ولی تصمیمش هر چه باشد میپذیرم هر چه که گاستون بگوید اطاعت خواهم کرد.



(والانتین) درسکوت محض فرورفت. خیلی وقت بود که خورشید از نظرها ناپدید شده و این دوزن دنیا دیده بدون آنکه بدانند در تاریکی صحبت میکردند. مادام دولا گیشاردی دستی بدماغ خود کشید و از (انقیه ای) که دردست داشت استنشاق کرد. عصبانش افتاد و صدای عصا سکوت معنی دار را در هم شکست. سکوتی که قدری دردناک بود.

— بیچاره والانتین! خیلی ترادوست داشتم. فکر میکنم که از این پس بیشتر ترا دوست خواهم داشت. هر چه که از من خواستی با کمال میل انجام میدهم. فقط باید متوجه باشی که شوهر تو از آنچه که از تو شنیده است کمتر رنج خواهد برد رنج او وقتی زیادتر خواهد شد که در مقابل بیگانه ای که از ماجرا مطلع است مقابل باشد.

— بله همینطور است. خودم باین موضوع فکر کردم. ولی باید یکبار دیگر آنچه را که تابستان گذشته شما گفتم (وقتی که میخواستید آنچه را بکلت بگوئید) تکرار کنم: «من قدرت این عمل را ندارم».

چرا؟

خودم هم نمیدانم چرا و جواب آنرا هم ندارم. شاید باین دلیل که من در نظر شوهر و دخترم زنی هستم که ازنی که آنها خواهند شناخت تفاوت فاحشی دارد. زنی که با زنده شدن این خاطرات در نظر آنها پدید میآید با (والانتینی) که میشناختند از زمین تا آسمان فرق دارد.

هر چه که بشود هیچ قدرتی نمیتواند مجبورم کند خودم اینهارا باو بگویم. و بهمین دلیل شما پناه آوردم. وانگهی فکر نمیکنم که گاستون

شمارا بیگانه بدانند . شما از همه چیز زندگی ما مطلعید . او حتی قبل از  
 من موضوع تولد (کلت) را بشما اطلاع داد .  
 نه . تکرار میکنم که تنها امیدم شما هستید . .  
 در باز شد و نوکری که چراغ بدست داشت وارد اطاق شد .



## XX

در سالن مادام (دودات - رومیلی) (مادر گاستون) در (پون - دو - لور) همه روزهای هفته صندلی ها و میزها در زیر پوش بارچه ای خود مخفی بودند . مگر یکروز در هفته که روز ملاقات مهمانان مادام (دودات) بود . روزهای دوشنبه در بانه مادام باز بود . این صبح دوشنبه هم خدمه با عجله تمام صندلی ها را از زیر پوش بیرون آوردند . پنجره های سالن را گشودند . مادام (دودات) شخصاً برای چیدن گل بیافزیده بود . باغ کوچکی بود که بواسطه دقت و مراقبت آنها منظره جالبی داشت . بعد از مرگ شوهرش مادام از دخالت در کارهای شهر و مردم خود داری کرده بود و این ملاقات های دوشنبه همه جنبه دوستانه و فامیلی داشت . این دید و بازدیدها زیاد نبود . خانه ای که مادام در آن سکنی داشت مجاور بکارخانه آنها بود . دخترها ، عروسها و زنان همسایه ها و زن های همکارانش بیشتر بدیدنش میآمدند . زن طیبیش زن صاحب محضر شهر و عده ای دیگر جزو ملاقات کنندگان بودند .

هر چند قبلاً دعوتی عمل نمیآمد ولی معمولاً مادام (دودات) قبل از ساعت چهار کسی را نمی پذیرفت . ولی آنروز با کمال تعجب دید که ساعت سه بعد از ظهر ماشین پزشکی مقابل درب منزل توقف کرده است . مادام از دکترا (گرن) پزشکی خصوصیش دعوتی نکرده بود . ولی معیناً از دیدن ماشین دکترا عصبانی هم نشد چون چند ساعت بود که کبیش درد میکرد . یکنفر از ماشین پیاده شد : دکترا نبود بلکه زن دکترا (مادام گرن) بود لباس خز عالی بتن داشت و مثل همیشه خندان و بشاش بود . خانم دکترا چند کلمه زیر گوش راننده اش گفت و ماشین حرکت کرد . سپس روی زنک منزل فشار آورد . این خانم دکترا بیست سال قبل با عمل افتتاح آوری که در (پون - لور) کرده بود مورد سرزنش قرار گرفته و تعقیب شده بود مادام رومیلی هم یکبار با این خانم بسختی و خشونت رفتار کرده بود . اما بعد از اینکه در موقع جنگ خدمات ذیقیمتی رای زخمی ها کرده بود و بعد از اینکه زن یکی از معروفترین پزشکان شهر شده و دختر خود را با ازدواج یکی از ثروتمندان این شهر داده بود دیگر جزو زنان سرشناس شده و مانند دیگران

از حقوق نجات استفاده مینمود . مادام (دودات) ده دقیقه خانم دکتر را در اطاق خالی بانتظار نشانند زیرا میخواست باو بگوید : (قبل از ساعت چهار کسی را نمی پذیرد) . ولی بعد بسراغش آمد . مادام (دودات) باحالات منتظر واستفهام آمیزی وارد شد وحال آنکه قیافه خانم دکتر کاملاً عادی و بی شائبه بود . خانم دکتر گفت .

— سلام خانم عزیز ! خیلی معذرت میخواهم که بی وقت خدمت رسیدم ولی میخواستم زودتر از هر کسی خبر جدید را بشما تبریک بگویم .  
مادام (دودات) بقیافه مهمان خود خیره شد و باحالاتی پر اضطراب باو نگاه میکرد . بینی و چانه او در اثر مرور زمان دوزاویه موازی هم ساخته بودند مثل این بود که میخواهد با صورت چروک خورده اش تازه واره را بخورد :

— خبر بزرگ؟ چه خبری ؟

— باز هم خوتان را بندانستن مینماید ؟

— قسم میخورم که از آنچه میگوئید اطلاعی ندارم ...

— چطور از نامزدی نوه خود اطلاعی ندارید ؟ ...

مادام رومیلی — مادر گاستون رومیلی — فوراً بفکر دونه دیگر خود (مار گریب و کلر) افتاد که هر دو بسن شوهر کردن رسیده بودند . و از اینک دخترش از جریان عروسی نوه باو حرفی نزده احساس عصبانیت وتحقیر کرد .

— چیز عجیبی است ! اصلاً اطلاعی ندارم ! هیچ ! بیمنم راجع بکدام نوه من است ... ؟

— دختر آقای گاستون ! دخترم امروز بمن نوشت که (کلت رومیلی) بزودی (کتس آندره ساوینیاک) خواهد شد ... استدعا دارم تبریکات مرا بپذیرید ...

قیافه مادام رومیلی درهم شد و آن دوزاویه بخوبی نمودار احساسات مختلفی شدند : تحقیر ، راحتی ، بی قیدی ، تعجب ، کنجکاوئی ..

— آه ... بعید است .. اصلاً بفکر این نوه خود نبودم ..

— چطور حالا هم نبودید ؟

— نه ! نه حالا و نه هرگز ! دخترت چه نوشت ؟ باز هم داستانی از پاریس و اتفاقی تازه از دیار دور ؟ .. باز هم دنبال مردم حرف زدن !!

(مادام گرن) باحالات صمیمانه و راز گوئی بطرف جلو خم شد و گفت :  
— ولی مادام اینطور نیست . متهم کردن دختر من فکر میکنم آسان نباشد زیرا او هرگز اهل و راجی نیست . او بیشتر خود را نسبت زنده گی

دیگران بی علاقه نشان میدهد! .. وانگهی پدر آندره که همکار داماد من است خودش بدخترم گفت که (آندره) با (کلت) عروسی میکنید. می بینید که من اولین نفری هستم که این خبر را بشما دادم.

— خوب این خانواده (ساوینیاک) چطورند؟ کجائی ..  
 — خانواده نجیب و اعیانی هستند! از قدمترین خانواده های (پریگور) ..  
 — او و اینها هم فقط اهل قصر و نجات هستند! الحمدلله شکر که خانواده رومیلی اهل تجسین بیجا و تظاهر نیست. (منظور اینست که نجیب زادگان ثروتمندان واقعی نبودند فقط اسم و رسم داشتند).  
 مادام (دودات) فراموش کرده بود که خانم دکتر نیز در جوانی خود دچار اشتباهات شده و با ازدواج اول خود مجبور شده بود که با خانواده نجیبی وصلت نماید! ..

مادام (گرن) گفت:

— ولی ابدأ اینطور نیست. دامادم میگوید که آنها حقیقتاً ثروتمندان مال و منال زیادی دارند. وانگهی وازهمه مهتر: آندره جوانی زیبا و قشنگ است.

مادام رومیلی بفکر فرورفت.

لحظه ای بعد گفت:

— باور کردنی نیست! همه اینها بخاطر دختری که مادرش زندگی پرماجرائی داشته؟؟ آنوقت انسان برای دختران نجیب باید اینقدر زحمت بکشد و جان بدهد و یکدختر بی سرو پا باین راحتی ...  
 مادام گرن از شنیدن این سخنان که از دهان مادری بیرون میآمد ناراحت شد و غمگین گشت. چطور ممکن است اعضاء خانواده ای اینطور نسبت بهم شدیدالجن باشند و چنین احساساتی در درون پیورانند؟

— مادام (دودات)! البته وظیفه من نیست که بشما نصیحت کنم ولی اینقدر سخت گیر و بی ملاحظه نباشید. خدامیدانند. البته شایدمنهم بجای شما بودم و اگر با فرزندان خود قهر بودم چنین اندیشه های داشتم ولی حقیقت اینست که بنظر من پسندیده نیست. البته امروز با دختر و فرزندان دیگر خود قهر نیستم. نه برای خودم چون شوهرم الحمدلله زنده است و احتیاجی یکسوی ندارم بلکه بخاطر خود فرزندانم. چون با آنها خوبم حتی میتوانم آنها را راهنمایی کنم. جوانان همیشه محتاج بنصایح هستند اینطور بنظر میرسد که (کلت) شما زیبا، باتر بیت، قشنگ و ...

مادام (گرن) در درون وبدون آنکه بگوید اینطور ادامه میداد:

«وحتی شاید بهتر و نجیب تر از همه نوه های نجیب زاده تو است ...»

ولی جرات نکرد بگوید لذا بقیه جمله خود را باخنده ای تمام کرد .

— مسئله مربوط باین نیست! (کلت) حتی اگر ملکه صبا یا پرنسس (گلگونند) بشود من هیچوقت او را بنوه گی خود قبول ندارم .. من بر آنچه میگویم واقفم .. فقط اگر همین جنبه که گفتم کنار گذاشته شود کوچکترین کدورتی با او ندارم ... «من مخالف مادرش هستم» .. میفهمی .. مادرش! نه از اینجهت که (والانتین) از خانواده و نسبت کوچکی است! نه! ابداً! بلکه اگر او فقط زن نجیب و شرافتمندی بود با جان و دل قبول میکردم .. اما افسوس! از همه جا همه چیز را بمن گفتند ... راستی اگر من نبودم خانواده (رومیلی) از بین رفته بود برای اینکه این (والانتین) يك زن فریبنده و مکاری است ..

— ولی معینا پسر شما را خوشبخت کرده است وقتیکه شوهر شما مرده و گاستون با اینجا آمده بود خودش برای من صحبت کرد و او زنش را دوست دارد نمیدانی با چه حرارتی در باره دخترش صحبت میکرد .

— پسر! ها! پسر! او احمقی بیش نیست! احمقی که نمیخواهد يك لحظه هم زنش را ترك كند و همه چیز را با چشمهای او ببیند! .. خیلی ساده است برای اینکه او دیگر گاستون سابق نیست . وقتیکه برای آخرین بار او را دیدم حتی نتوانستم او را بشناسم . نمیشد با او حرف زد . مثل اینکه این زنکه جادویش کرده! جادو گر مکار! . وقتی آدم بیادش میآورد که او سابقاً دارای کارخانه هائی بوده که امروز بایستی رئیس آنها باشد، ولی برعکس حالا خود را به یکمشت زمینهای سیب زمینی محصور کرده ... خدا میداند این زنکه در پریگور پسرش چه میآورد . شما خوب میدانید که (والانتین) زنی نبود که زندگی پاریسی خود را — آنهم چه زندگی! — ترك کند و بدون دلیل بیبلاق و مزرعه عادت نماید! لابد دلا بلی وجود دارد . لابد در آنجا هم آقائی را زیر سردارد و کسی را ...

مادام (گرن) آنقدر مانند دخترها و نوههای (دودات) آمدند و بقیه صحبت را ادامه دادند خودش شاهد حسادت آنها بود سپس نزدیک شام این خانواده را بحال خود گذاشت در حالیکه بحث و مشاجره در باره کلت خاتمه نیافته بود . . .

وقتیکه مادام (دودات) در اطاق خود تنها ماند آلبومی را که روی میز بود برداشت . چراغی را روشن کرد و با هستگی شروع بورق زدن آن نمود . در این آلبوم عکسهای که از پنجاه سال قبل جمع آورده شده بود وجود داشت . اولین عکسها متعلق بخانواده (دودات) بود . مادام (دودات) علاقه زیادی ببقیه های برجسته آهاری و کرواتیهای متعدد پدر شوهر خود و گیسهای رویهم انباشته مادر شوهرش داشت . آنوقت عکس عروسی (دودات) با پدر

گاستون بود. لباس دراز و سیاه با سبیل‌های کلفت و مردانه خاطرات گذشته را در مقابلش زنده میکرد. بعد بیادش آورد که بعدها پدر گاستون برای خود ریشی گذاشته بود که از هر جهت زیبا بود. بعد عکسی رسید که (گاستون) پسر بچه کوچکی بود که در آغوش پدرش و در کنارش ایستاده بود.

دیگر تند تند ورق میزد و با عکسهای سنین مختلف گاستون پشت سر هم میآمد. بچه زودرس و با هوشی بود، سپس به عکسی رسید که گاستون در لباس مدرسه کنار یک صندلی ایستاده و سپس عکس سر بازی... بعد ورق زدن را آهسته تر کرد زیرا عکسهای رسیده بود که متعلق به کارخانه و پسرش در حال کار بود. این عکسهای فوری را خودش برداشته بود. بیادش آورد که مسیو (دودات) عصبانی شده و میگفت: کارخانه که جای عکسبرداری نیست. امام‌مهنا او پسر خود می‌باید. به عکسی رسید که متعلق به کناره دریا بود و گاستون در لباس شنا بین دو دختر زیبا ایستاده بود. مادام بیادش آورد که چه میشد با یکی از ایندو (فرانسواز یا هلن) عروسی میکرد.. عکسی که گاستون در لباس ستوانی و عازم جنگ بود... اینجا توقف کرد زیرا امید داشت که دیگر از این پس از پسر ارشدش عکس دیگری در آلبوم خانوادگی وجود ندارد. آهسته اشکی از زاویه بینی او بر روی چانه اش ریخت و...

آهی کشید و چشمهای خود را پاک کرد، آلبوم را بست. سپس به جلدی بطرف گنجه چوبی اطاق رفت. پنجاه سال بود که در این گنجه سبدهای کاهی دست باف را که بچه‌ها بخاطر روز تولدش می‌بافتند جمع آوری کرده بود. غیر از اینها شماره‌های قدیمی مجلات کهنه و دستمالهای کوچک لیه‌دوزی شده زیاد بود. خیلی بهم زد تا بالاخره جعبه‌ای را یافت که در گردو خاک پوشیده شده بود. این جعبه در پارچه کتان‌ی که یک پراق طلائی در آن پیچیده بود دیده میشد. در این جعبه یک خاطره قدیمی وجود داشت فقط یک پاکت خاکستری رنگ که روی آن بخط خود مادام (دودات) اینطور نوشته شده بود:

«عکس‌والا نتین گنتران و دخترش که در نوئل (۱۹۲۰) بوسیله گاستون فرستاده شده». مادام (دودات) به صندلی خود بر گشت. از درون پاکت عکسی که لیه‌های آن زرد شده بود بیرون آورد. در این عکس: زن بوری با دختر بچه زیبای کوچکی در کنار دیواری که عشقه‌ها آنرا پر کرده بودند دیده میشد. مادام با دقت زیادی چند دقیقه متوالی با این عکس خیره شد سپس سری جنباند و خدمتکار را صدا زد:

— رو بوشهارا روی میله‌ها بکش...

سپس بطرف گنجه رفت تا عکس را در جایش بگذارد.

## XXI

(گاستون رومیلی) در حالیکه دستها را در جیب هایش کرده بود در سالن وسیع مادام دولاکیشاردی راه میرفت. سرش بطرف زمین خم شده بود، چهره اش آشفته بنظر میرسد. حرفی نمیزد، سکوت فضا را در هم گرفته بحالت اسرار آمیز این محفل میافزود. او حتی میزبان خود را که در مقابلش در صندلی شاهانه خود لمیده بود از یاد برده و شاید آداب معاشرت را نیز فراموش کرده بود. مادام در حالیکه بیشتی طویل صندلی خود تکیه کرده بود با حالت مضطربی بگاستون نگاه میکرد. چند دقیقه قبل مادام داستان (والانتین) را بامهارت خود برایش نقل کرده بود. گاستون در درون دنیائی داشت و از این منظره جدید بو حشت افتاده بود.

مادام برای دهمین بار تکرار کرد:

— باید باراحتی خیال بهمه این موضوع اندیشید. عمل بزرگی است. خیلی دردناک است ولی خوب کاملاً گذشته و از یاد رفته است... هرگز والانتین را که هیجده سال است فقط برای تون زندگی میکنند از یاد نبر... و کلت... کلت را که از این داستان چیزی نمیدانند و اگر چنانچه بخواهی باز هم نخواهد دانست مواظب باش... میفهمی گاستون... پس حرف بزنی! سخن بگو!

(گاستون) در مقابل مادام ایستاد و با نگاه تندش سر تا پای او را ورنه انداز نمود. سپس گفت:

— چی؟ میخواهی که بشما چه بگویم! شما برای من داستانی نقل کردید که انسان را سر با خواب میکنند! مسلماً سر تا پا دروغ محض است! میدانید! و میخواهید که بشما پاسخ گویم!؟

— چطور! سر تا پا دروغ؟! نفهمیدم؟

— بله! مطمئناً دروغ محض! شما با اینهمه عقلمندان باین اراجیف باور میکنید؟ راستی شما میخواهید بین اینهمه مردگان اینمرد را که ندیده و نشناخته دختری را وارث خود معرفی میکنند زنده کنید؟ راستی..

مادام دولاکیشاردی عادت نداشت که با او باین لحن صحبت کنند. و اینطور تند و تیز با او حرف بزند.



– بس است گاستون؛ مثل اینکه دیوانه شده‌ای؛ شما طوری صحبت می‌کنید که مثل اینکه من این دروغ‌شاخدار را از خود در آوردم، نه؛ خود (والانتین) برای من نقل کرد. و بهمین دلیل باور می‌کنم – مسلم بدان که از خود چیزی نیافزوده‌ام....

– (والانتین)؟! ... او از کجا میداند؛ مثل اینکه اجنه برایش خبر آورده‌اند. ها! شما می‌گوئید که خود (والانتین) در مراحل اولیه در پدری (کلت) شك داشت؟ ها! بسیار خوب (گاستون این کلمات را با لحن تند و تلخی می‌گفت و چنان آشفته بود که رگهای صورتش برجسته شده بود) بسیار خوب؛ بعد چطور شد که ختم کرد؟ چرا؟ می‌گوئید که شباهت او با آن مرد !!! ولی (کلت) که از هر لحاظ بامادرش شبیه است کافی است یکبار آنها را باهم دید... ها! اینهمه داستان برای چیست؟ چرا (والانتین) باشکهای احمقانه‌اش زندگی من و خودش را خراب می‌کنند؟

مادام دولای گیشاردی همانطور که بفرهای جنون آمیز (گاستون) گوش میداد فکری بخاطرش رسید. باخود فکر کرد: «چه بهتر که باور نمی‌کنند. راستی چه فکر خوبی بنظرم رسید ایکاش زودتر باین فکر پی می‌بردم ...» آنوقت گفت:

– گوش کن رومیلی! خاموش باش، گوش کن دوست من! به آنچه که بمن گفتید خیلی فکر کردم و دلایلی پیدا کردم – گوش کن: در حقیقت راستی هم احمقانه است که (والانتین) بعد از اینکه موقع تولد بچه اش در پدر آن شك داشت. پس بچه‌مال توست. موقعیت خیلی ساده شد «مرد پیری هنگام مرگ ثروت خود را برای دختر شما گذاشت شما هم يك امضا می‌کنید و این ثروت را میگیرید ... دیگر کار مشکلی نیست ... بله؟

– اصلاً از سؤال شما چیزی نمی‌فهمم؛ سردر نمی‌آورم؛ اصلاً سؤال مربوط بآن نیست؛ نه! مسلماً قبول نخواهم کرد. رد می‌کنم! نمی‌خواهم ثروتی را که مظلون است بپذیرم ...

– مظلون؟ شما خودتان گفتید که ظنی در بین نیست؛ نمی‌فهمم چه می‌گوئید؟ فکر نمی‌کنم از لحاظ قانون بتوانید آنرا رد کنید. شما حق ندارید از کیسه خلیفه حاتم بغشی کنید. مربوط بشما نیست. نه دوست من مربوط بدختر شما است ...

نه! نه! ابداً! این عمل امکان پذیر نیست ...

باز هم طول و عرض اطاق را طی می‌کرد و مانند حیوان خشمگین بهیچ چیز توجه نداشت در این بین نوکری وارد اطاق شد و زیر گوش مادام چیزی گفت:

- آها بسیار خوب! ولی منکه گفته بودم چهارشنبه؟ آها بیچاره (توری) حتی وقت ملاقات را فراموش میکند. خوب باو بگو که همین حالا میام؟ دکتر توری برای من آمد، بقیه مطالب را بعد ادامه خواهیم داد خوب میخوانید نصیحتی بشما بکنم: عوض اینکه در اطاق سر بسته ای قدم بزنید باغ قشنگی انتظار شمارا میکشد. بفرمائید! در مراجعت از قدم زدن در همینجا منتظر شما هستم.



## XXII

چند دقیقه بعد (رومیلی) از در مخفی برج دولا گیشاردی عبور می‌کرد. از اطراف دو مزرعه فلفل ایندر را در خود گرفته بود. در سمت چپ قسمت داخلی روی دیوار، مجسمهٔ يك سر انسان دیده می‌شد که روی آن کتیبه‌ای وجود داشت. آن کتیبه اینطور بود: (دیگر هیچ امید نیست) اینطور نقل می‌کردند که این کتیبه بدستور یکی از زنان (دولا گیشاردی) که بی‌جهت در انتظار ورود پسر یا یکی از عشقانش بود نوشته شده ولی خوب بصحت آن واقف نبودند. گاستون لحظه‌ای ایستاد و بکتیبه نگاه کرد و سپس از آنجا گذشت و جلو خان جنوبی قصر را ادامه داد. مادام دولا گیشاردی در این قسمت از قصر باغی درست کرده بود که برای سرد کردن هوای قصر مخصوصاً این قسمت که از همه گرم‌تر بود تعبیه شده بود. مخصوصاً در فصل زمستان گل‌های این باغ و برف‌هایی که روی آنها بود منظرهٔ خوبی بخود میگرفت و حاشیهٔ اطراف باغ جلوهٔ زیبایی داشت.

گاستون لحظه‌ای ایستاد و این مناظر را نگاه کرد سپس از قصر دور شده و راه جنگل را پیش گرفت. روی خاک برگ‌های طلایی چنار و برگ‌های زردشاه بلوط درهم آمیخته بود. در سمت چپ جاده منظرهٔ قریهٔ دولا گیشاردی با جبروت خود بچشم می‌خورد. برج و باغ وسیع (دولا گیشاردی) در منظرهٔ شرکت داشت. خورشید غروب کرده بود. ابرهای بنفش قسمتی از آسمان را گرفته بودند اخگری تندرو فضای این ابرها را میشکافت و فرود می‌آمد بام‌های قریه زیر نور ماه رنگ خون بخود گرفته بودند و مزارع رنگ کلی زیبا داشتند، سپس شعلهٔ آتشین اخگری که رنگ سفید میگرفت از نظر محو میشد و رنگ پر تعالی پریده‌ای جان‌نشین رنگ بنفش ابرها شده آنها را عوض می‌کرد. (گاستون) که عصائی بدست داشت بشدت تمام روی شاه بلوط‌های وسط راه قدم میزد. شاه بلوط‌ها آرام آرام روی برگ‌های خشکیده و پلاسیده خود می‌افتادند..

بیست دقیقه بعد از گردش خود برگشته و در بزرگ سالن (مادام دولا گیشاردی) را گشود. مادام در انتظارش بود. در کنار مادام شیشه‌ای

از گنگنه که معمولا بعد از تریق میخورد وجود داشت. او هم در اطاق و در انتظار ورود گاستون شاهد غروب خورشید زمستانی بود. هنوز رنگ پرتهالی آسمان در بالای درختان چشم انداز دور دیده میشد. ولی قدری بالا تر این رنگ زرد میشد سپس در فضای وسیع آبی رنگ پرده ای محو میگشت مادام بزنگی خود فکر میکرد زندگی آرام و باتقصیرش! با خود میگفت:

« راستی که جهان ما پر از بیعدالتی هاست. همین والا نتین، بیچاره وقتی بامن و باصدها زنهای دیگر مقایسه میشود در حکم مقدسی است که آلوده نشده است. ولی در عین حال نزدیک است که خوشبختی و سعادت خود را از دست بدهد.

چرا؟

برای اینکه زندگی را با شرایط سنگین و مشکلی شروع کرد و خروج از این شرایط مشکل برای او آسان نیست. اگر بدبخت در یکی از خانواده های ما چشم بجهان میگذرد، اگر هزار مرتبه از اینهم بدتر بود امروز سرمشق تقوی و عفت محسوب میشد چه میشود کرد زندگی همین است. در همین افکار بود که صدای کفش های زنگ گاستون او را بخود آورد گاستون با عجله اطاق را طی کرد و روی صندلی کنار مادام دولا گیشاردی نشست. مادام بخوبی میدید که نگاه گاستون احساس معنی دار ولی آرامی در خود دارد

- معذرت میخواهم خانم! تا بحال چون بچه ای باشما حرف میزدم

- نه! مانعی ندارد!

- چرا! چه میشود کرد، مشکل است در یک لحظه پناه گاهی که پانزده سال با آن خو کرده کرده ایم از دست داد از دست داد. عین پرنده شبی که از نور گریزان باشم و ناگهان در فضای پر نوری گیر کند... میخواستم پنهان شوم... فرار کنم... ولی بعضی اینکه بیافرقتم و با درختان و باغ و زمین تماس گرفتم مرد دیگری شدم. در حالیکه در جنگل مجاور قدم میزدم خیلی فکر کردم. درست مثل اینست که در مقابل شما چند لحظه قبل یک نمایش مسخره ای را بازی کرده باشم. نمایشی که بیست سال تمام خودم برای خودم بازی میکردم... نمایش خنده آوری که به من کمک کرد تا بیست سال با آرامش زندگی کنم زیرا حقیقت تلخ بود ولی امروز بین من و شما جنبه دیگری بخود گرفت. چرا مخفی کنیم و چرا از حقیقت منحرف شویم. نه باید طبیعی بود و من سعی میکنم طبیعی باشم. بسیار خوب گوش کنید:

دیروز والا نتین برای شما داستانی تعریف کرد که... بلی حالا هم

من بقیه آن داستان را میگویم. داستانی که من طرف دیگرش را بازی میکردم..  
گاستون سرش را بزیر انداخت. دستی بچشمهایش کشید و اینطور  
ادامه داد:

— نخست باید بگویم که وقتی شما داستان والانتین را بهن گفتید  
من دروغی خود را بنداستن زدم و اینجور وانمود کردم که دروغ است.  
حقیقت اینست که پانزده سال قبل من بر همه این ماجراها واقف بودم. همه  
را میدانستم.. تعجب میکنید؟.. شاید فکر میکنید که چرا با اینکه میدانستم  
خود را بنداستن میزدم.. پس صبر کنید.

وقتی که من والانتین را برای اولین بار دیدم نقشی که مارتین بوسیر  
در زندگیش بازی کرده بود کاملاً مخفی و پوشیده بود. حتی ظنی هم بآن  
نمیشد برد. ولی اینرا هم بدانید که چطور میشد باور کرد که زنی جوان  
در پاریس بدون حمایت کسی خیاطی و شرکت بزرگی باز کند و چقدر حماقت  
میخواهد تا انسان بآن پی نبرد... والانتین برای من نقل کرده بود که  
در منزل (روزی) به سفارش دهندگان متعددی برخورد کرده که با او اعتماد داشتند  
یعنی آنکه در آنجا با مردانی آشنا شده بود که والانتین را از هر حیث لایق  
و قابل ایجاد شرکت میدانستند. البته من به گفته‌های والانتین راضی شده  
بودم. بالاخره شرکت تصفیه شد و خانه هم فروخته شد و همانطور که حدس میروم  
حق‌ها بافرادش رسید و جای هیچگونه سرزنشی باقی نماند زیرا پولی  
موجود نبود.

بالاخره جنک فرا رسید و ما هم باهم یکدیگر ازدواج کردیم. این  
ازدواج بقدری سریع و بدون آرایش بود که فقط چند نفر از دوستان من مطلع  
شدند و بس. ولی چند هفته بعد صدای این ازدواج بین زنانی که والانتین را  
میشناختند پیچیده شد. آری دوست بیاد میآورم که این ازدواج حتی حس  
حسادت عده‌ای از این زنان را برانگیخت و اغلب آنها را ناراحت کرد. بهمین  
دلیل دیگر وضع نامه‌های بدون امضائی که بهن میرسید معلوم بود.  
من همیشه در مقابل جنس انسانی خجل و شرمندهام. هر وقت فکر میکنم  
چطور ممکن است موجوداتی باشند که در نهایت پستی و بی شرمی در نهایت  
بدجنسی و شرارت ب مردم معصومی حمله کنند و سعی کنند رشته‌های  
الفتی که قلب دوانسان را بهم مربوط کرده است پاره کنند؟ هنوز نفهمیده‌ام  
چرا؟ ولی بالاخره چاره چیست: این موجودات همیشه و همه جا وجود دارند  
حتم بدانید که اگر نظیر این مردم بدست من افتند در کمال بی رحمی  
و بدون پشیمانی آنها را خواهم کشت.

این نامه‌ها کم کم نام مارتین — بوسیر را بمن یاد دادند. وقتی چند

نامه ثابت می‌کرد که (او پدر حقیقی کلت است). مخصوصاً یکی از آنها به طرز عجیبی مسئله را مطرح کرده و حل نموده بود و در کمال صراحت موضوع را بمن گفته بود. زنی که این نامه را نوشته بود (زیرا خط و طرز انشاء متعلق بزنی بود) ادعا کرده بود که از زن قابله پرسیده است و حتی ملاقات آخر بن مارتن را در روز زایمان با والانتین تشریح کرده بود. او نوشته بود که روپوش گهواره قنداق را او آورده و من هیچوقت ایندورا از نظر ناپدید نمی‌کنم. خوب حدس می‌زند که این جزئیات چقدر مرا ناراحت کرده بود. ولی من در آنوقت کاملاً مریض و ناراحت بودم و هر لحظه خود را بمرک نزدیکتر می‌دیدم. و نمی‌خواستم این تنها رشته‌ای که مرا بزنگی ربط میداد پاره کنم. و از این تهمت‌ها هیچ با والانتین در میان نگذاشتم. ولی بعد وقتی مرخصی من رسیده بود موقع برخورد بقدری بخوشحالی و شعف یکدیگر را در آغوش گرفتیم که همه این داستان‌های شرم‌آور برایم مسخره آمیز و دیوانه بود.

معهذا در طول سالیان وحشتناک جنک گاه گاه این اندیشه دردناک آزارم میداد و شب‌های مرا آشفته می‌ساخت. البته آنچه که بنظر من وحشتناک بود سکوت والانتین در این باره نبود زیرا او هیچوقت اقرار نکرد که من اولین مردی هستم که با او برخورد کرده‌ام و بارها تصریح مینمود که من اولین مردی هستم که مرا دوست دارد و البته منم بهمه گفته‌هایش ایمان داشتم. و این نیز برای من کافی بود. ولی آنچه که بیش از همه آزارم میداد این بود که چرا والانتین در کمال دورویی بمن می‌گوید که مرا دوست دارد و وادارم کرده است تا کودک حامی او را بنام خود قانونی کنم. . . خیانت بزرگ این بود! نمیدانی چقدر برای من شرم‌آور و ناراحت کننده بود که میدیدم کسی را که میخواهم علرغم تمایلات خانواده خود خوشبخت کنم بمن خیانت کرده است. بارها بخود وعده میدادم که وقتی آزاد شدم بالاخره باینها خاتمه خواهم داد ...

ولی شما که بهتر از من میدانید: هرگز آنچه که بشر تصمیم می‌گیرد انجام نمی‌شود و بخوبی بنقش سر نوشت در این نقشه‌ها واردید. وقتی اعلان متار که جنک داده شد و من آزاد شدم خوشحالی برگشت بطرف والانتین بقدری بود که همه این افکار را تحت الشاع قرار داد. وانگهی نمیدانستم چطور و از چه راه شروع کنم. آیا باید دنبال کلفتی که بیرون کرده بودم یا قابله‌ای که زن پستی بیش نبود بروم و تحقیق خود را شروع نمایم؟ این فکر بقدری ناراحت‌کننده بود که تصمیم گرفتم بزنی خود اعتماد داشته باشم و هرگونه حرف و فکری را نادیده بگیرم.

حتی چندین بار نزدیک بود که ترسهای خود را اقرار کنم . ولی فکر میکنم (غریزه نگرهداری) درونی مانع میشد . فکر میکردم بعد چطور خواهد شد ، زندگی ما چه صورتی خواهد گرفت ؟ بعدها آنقدر محبت و دوستی نشان داد که اینکارم قطع شد و ایمان راستخ باو پیدا کردم . .

بالاخره لحظه سعادت بخشی رسید که تصمیم گرفتم به ده بناه بریم و زندگی جدیدی را آغاز نمایم . ومن هر روز بر این تصمیم مبارک درود میفرستم و از آن خوشحالم . وشماهم شاهد این زندگی ما بودید . چطور میشد بزنی شك کرد درحالی که برای خوشبخت نمودن شوهر خود و برای راحتی او زندگی دو نفری منزوی وده نشین را انتخاب کرده باشد ؟ چطور میشد بزنی شك کرد درحالی که با تمام عشق و علاقه بشغل شهری وشهرت وموفقیت علاقمند است ولی برای خوش آمد شوهرش بترك زندگی خود رضاهد وپاریس وزیبایهای آنرا فراموش کند و بزنگی بکنواخت دهقانی میل نماید ؟ وقتی که ازجنگ برمیگشتم کلت دخترهشت ساله ای بوده که مرا مانند موجود تازه و عجیبی پذیرفت ، من کلت را دوست داشتم . وحتی زیبایی خارق العاده اش را که از همان وقت میشد پیش بینی کرد میستودم . نه تنها از اینجهت خوشحال بودم که نمونه های زیبایی مادرم در اوست بلکه درخود زیبایهای دیگری داشت که مرا وادار بتحسین مینمود . و براستی گاهی از آن زیبایی لذت می بردم . .

آه .. میدانم شاید فکر کنید که احساسات غیر انسانی درمن بوده است . باشد من حقیقت را میگویم . . بسیار خوب .. این عشق من نسبت بکلت که مافوق يك عشق پدری بود باعث درد و رنج دیگران میشد . کوششی که در وحله های اول برای از بین بردن این افکار پلید داشتم و میخواستم که درحقیقت عشقی که کلت انتظار آنرا دارد نسبت باو ابراز دارم احساسات دیگری درمن بوجود آورد که قدری مشکلتر بود . هر قدر که این افکار درمن بیشتر پدید میآمد بیشتر میکوشیدم تا محوش سازم .. و بزودی هم موفق شدم .

برای شما از بدجنسی انسانی صحبت کردم ، گاهی این بدجنسی با پشتکار ومهارت عجیبی است که آدم را متعجب میسازد . داستانی که اکنون برای شما نقل خواهم کرد و برای من ودرداستان ماقطعی بوده وازروزهای اولیه اقامت ما در پریگور شروع میشود . من وقتیکه زمینهای (بره ساک) رامیخریدم بدبختانه باتلاقی پراز آبهای کثیف وچاه مستراح وجود داشت . و همان روزهای اول کلت مبتلا بتیفوئید شد . خوب میدانید که چه مرض بد و وحشتناکی است . این مرض نه تنها برای مریض حتی برای آنها که

مواظبت او را بعهده دارند خطرناک میباشد... کم کم تب بالا رفت... هذیان آغاز شد... هر لحظه خطر مرگ در چشم ظاهر بود... و هنگامی که مریض کودکی باشد رحم جانسوزی که انسان احساس میکند، ناراحت کننده است. کلت باصبر فرشته مانندش این چند هفته درد و مرض را متحمل شد.. فقط دائم خواهش میکرد که کنارش باشم و من البته آنوقت کارهای زیادی داشتم معینا هر وقت کارم اجازه میداد در کنارش مینشستم.

در آن لحظات نه بازی میکرد و نه حرف میزد فقط دست مرا در دستهای کوچک نمناک و ظریفش میگرفت و لایق قطع میگفت: «پاپا... پاپا... پاپا» و هنوز هم انگشتان ظریف، تب دار و سوزانش را روی دستهای خود حس میکنم...

یکروز صبح که تمام شب را در کنارش سر کرده و صبحزود او را ترک کرده بودم نامه‌ای از پست بدستم رسید.

نامه را گشودم. نامه کلفتی بود. در نامه عکسهایی وجود داشت. و یک ورق کاغذ دور عکسها پیچیده بود و با ماشین تحریر اینطور نوشته شده بود: «نگاه کنید... مقایسه کنید... و اگر کور نیستند بفهمید...» برای من غیر ممکن است که آن تصاویر و بحث‌های زشتی که شده بود برای شما شرح دهم... دیگر جای بحث و تردید نبود. و شباهت‌ها و... واضح و آشکار البته باید اضافه کرد که با آنکه هر دوی ما علاقه زیادی بداشتن فرزند دیگری در خود حس میکردیم ولی بدبختانه دیگر فرزندی از ما بوجود نیامد. من حتی از معشوقه‌های دیگر خود صاحب فرزند نشدم. شما میدانید وقتی انسان بدرجه قطعیت کاری رسید چه میشود. دیگر از آنروز بعد شکمی نداشتم که کلمت فرزندجانی من نیست. ولی آنشب در کنار بستر کلمت، فداکارهای من مستی محبت.. نگذاشت که این موضوع سر از جاده بدر کند.

فکر کردم:

«باشد چه... انمی است. خیال کنیم وقتی بدنیا آمد فرزند من نبود. ولی حالا صددرجه از فرزند من عزیزتر است. امشب و هزارها شب دیگر ما را پدر و فرزند کرده است. زندگی که باو دادم، علاقه و عشقی که هر روز نسبت باو احساس میکنم... آیا همه اینها دلیل پدری نمیشود؟...»

در حالیکه بآن موجود پستی که این مدارک را تهیه کرده لعنت میفرستادم برای اولین بار در زندگی خود را سعادتمند و خوشبخت تصور کردم و بخود میبایدم که (موجود دیگری نیستم بلکه خود من هستم.)



## XXIII

مادام دولا گیشاردی از این داستان متأثر شده بود . روی زانوهایش اشیاء متعددی وجود داشت ، و مادام بین آنها در جستجوی دستمالش بود . ناگهان باد بزنش افتاد و گاستون خم شد تا آنرا باو بدهد . این زن پیر که چند لحظه نگاه خود را از مصاحبش بریده بود بقیافه اش نگاه کرد و مردی که با سبیلهای افتاده و کلفت و چشمان آبی در مقابلش نشسته بود ، مردی دوست داشتنی و قوی بنظرش آمد و حتی متعجب بود که چرا وقتی بداستانش گوش میداد قطرات اشک از چشمش ریخته است .

سپس گاستون از جا بلند شد و دوباره در حالیکه دستهایش در جیب بود طول و عرض اطاق را گز کرد . مادام بفکرش رسید که « منمهم گاهی اوقات از زندگی برای اینکه یک سلسله احساسات لازم و عواطف خود را نکشم خود را بجهالت زده ام . بله وقتی (سوفی) بمن خیانت کرد ، من سکوت کردم . وقتی (سوفی) بمنزل آمد مثل اینکه اتفاقی نیافتاده باشد در آغوش کشیدم . کار بدی هم نکردم چون وقتی حسادت (سوفی) مرتفع شد وفادار من بود و سال قبل بعد از چهار سال محبت بیشائبه دنیارا ... »

— رومیلی! گوش کن! نباید «خرس را در قفس نگهداشت» دوست من تو با گرفتن داستان خود اشک بچشم آوردی... راستی مرد قابل تحسینی هستی . گاستون ایستاد و شانها را بالا برد و گفت:

— نه! من بیک نفر انسان هستم! در تصمیمی که گرفتم همه چیز هست ، عشق و انصاف ... بدجنسی .. بلی خیلی هم بدجنسی ... ترس از دست دادن دو موجودی که زندگی من با آنها بسته است ، و قطعیت اینکه قدرت ترک کردن آنها در من نیست .. با همه آنها ... روزهای در زندگی من وجود داشت که خیال میکردم قدرت تحمل این خاطرات را نخواهم داشت... خیلی رنج میبردم شاید هم ممکن بود والا نتین را قربانی این خیانت کنم ولی . . . ولی کلت دختر بچه معصومی پیش نبود . حتی خود والا نتین ...

لحظه ای بفکر فرورفت و سپس گفت :

— بله! بدون شك عده ای مرا سرزنش خواهند کرد . دوسه بار نزدیک

بود که داستان را با اولادین در میان بگذارم . البته قصد نداشتم خجلش کنم بر عکس برای اینکه خود را بیشتر باو نزدیک نمایم . برای اینکه حتی کوچکترین گوشهٔ تاریک و مبهمی در زندگی ما باقی نباشد . برای اینکه میدانستم او هر رنج میبرد . گاهی هم خیال میکردم که این فکر مسموم زندگی ما را تباه خواهد کرد همانطور که جسمی خارجی زخم را مسموم میکند و لازم است زخم را شست و از میکروبهای خارجی خالی کرد تا از تب رست و راحت شد . روزهایی رسید که این هوس و فکر و وسوسه بنهایت خود رسید مثلاً گوش کنید گویا دو سال قبل بود . . نه کنی بیشتر . . عروسی یکی از دوستان ما بود . . کلت از شهر نمونه‌های پارچه را با خود آورده بود و در بین نمونه‌ها پارچه‌ای ساخت کارخانه مارتن بوسیر وجود داشت و میخواست با مادرش مشورت کند . میدانم با شنیدن اینکلمه چه افکاری در او پدید آمد؟ میدانم ! اما یکوقت دیدم ناراحت شد عصبانی شد و بقدری تند و تیز کرد که حتی کلت از آن عمل غیر عادی متعجب گشت . میخواستم آرام باو بگویم « عزیزم عصبانی نباش . . من همه را میدانم . . » ولی بعد فکر کردم که نه این عمل پسندیده نیست و بدی آن خیلی بیشتر از خوبی آنست و . . . شروع بحرف کافی است که دنبالهٔ کلام گرفته شود . . . و این بحث‌ها در بارهٔ گذشته دردناک شاید زندگی ما را از هم بپاشد . . . مخصوصاً بفکر مرسید که کلت با تیز هوشی خود متوجه اصل موضوع خواهد شد . . . من موقع جوانی وقتیکه در (پون - دلوور) بودم داستانی شنیدم که از بعضی جهات شبیه زندگی من بود :

« زن جوانی از برادرشوهر خود دارای فرزند شد و بشوهرش هم اقرار کرد . شوهر البته ارگناهش صرف نظر کرده بود ولی همیشه خاطرهٔ دردناک این خانواده درهن باقی بود . مخصوصاً همه شهر داستان این زن بیچاره را میدانستند و در بانسینونها فرزندان معصومش را با چشم دیگری نگاه میکردند . همه هم و غم من این بود که این بازی سر نوشت را از نظر کلت مخفی بدارم و اولین شرط این اختفا هم سکوت من بود . . . خاموش شدم . . . آبا اشتباه کردم ! کسی چه میداند ؟ و انگهی چه اهمیت دارد؟ آه که زندگی چقدر مشکل است ؟ . . . »



در ذهن مادام دولا گیشاردی تصاویر گذشته و قدیمی میگذشتند . وقتی که (ماتیلد) بنزدش آمده و خود را بیاهایش انداخته بود چه اندیشه‌ها که در او پدید آمده و چه شکها که بوجود آمده بود . بیادش آورده بود که دختر جوان با چه التماسی تقاضا میکرد تا شوهرش را باو برگردانند و شوهر هم سوگند خورده بود که اگر بماتیلد نرسد خود را خواهد کشت . . ماتیلد

همه خطرات را پذیرفت اما مجبور شد که شوهرش را ترك کند و شوهر هم خود را نکشت؛ و حالا بیست سال بود که هر دو مرده بودند و مادام پیر شده بود. راست میگفت (زندگی در وقت غلیان احساسات دشوار است).

— خوب چکار خواهید کرد؟ حالا به والاتین چه بگویم؟

— منم تا بحال وقتی زیر درختان شاه بلوط شما قدم میزدم همین سؤال را از خود میکردم منکه فکر میکنم رد کردن این ارث بیشتر بنفع کلت باشد. فقط نمیدانم از نظر قانون تا چه اندازه ممکن است. یکی از دوستان نظام من حالا وکیل معروفی است. شاید این هفته برای مشورت با او رفتم...

پس کنار مادام روی صندلی نشست و اینطور گفت:

— خلاصه هر راهی که پیدا شود يك چیز خیلی مهمی است که باید اجرا شود. والاتین نباید از این پس حتی يك کلمه درباره این موضوع با من صحبت کند و مانند همیشه در کمال آرامی و فراموشی خاطر بامن زندگی نماید...

— بسیار خوب و بسندیده است! دوست من بسیار خوب؛ ولی تو یک ساعت دیگر بمنزل خواهی رسید و والاتین میدانند که من و شما با هم در این باره باهم صحبت کردیم، بیچاره چه کند و چه قیافه ای بخود بگیرد؟ او با اضطراب منتظر رأی و عقیده شماست. او حتی منتظر است که شاید او و دخترش را بیرون کنید! — لازم است که قبل از ورود آنها را مطمئن کنی که...

— پس بکلت هم گفت؟ ای وای...

— مگر دیوانه شدید؟ نه حتی يك کلمه نگفت.

— بسیار خوب پس لطفاً شما تلفن کنید که من مدتها از این موضوع اطلاع داشتم و زمانی است که آنها را بخشیده ام. و مخصوصاً با او بگوئید که منتظرم مرا با آغوش باز مانند هر روز بخود بپذیرد. از کسی که برایش موضوعی تازه گی نداشته چه عکس العملی انتظار دارد؟ می بینید من اغلب درباره اینها فکر کرده ام. من خیلی پیاده روی میکنم و تقریباً هر روز تنها در جنگل قدم میزنم آنوقت است که بزنگی خود و دیگران بخوبی میاندم بنظرم میآید که قسمت اعظم دردهای ما- البته دردهای روحی و درونی - از اینجا ناشی میشود که مادر باره اش جملات پی در پی درست میکنیم. آنها را توصیف میکنیم و برای آنها حالتی میسازیم که حقیقتاً حالت آنها نیست، زیرا حرفهای دیگران بیان توصیف ما نمیتواند باشد و بنظر ما میرسد که رنجهای ما مشکل تازه و نوظهور است... و بالاخره همین حرفها رنجهای گذشته را تجدید میکند و باعث میشود که رنجهای دیگری بوجود آید..

طبیعت انسانی فراموشکار است. مثلاً من: درزندگی من این داستان غم انگیز و دردناک وجود داشت و چون حرفی نمیزد رنج میداد ولی حالا: کاملاً بیگانه است و برای من دردناک نیست.

دیگر نباید بیدارش کرد. آیا شایسته است دوباره بین من و زنم حرفی شروع شود که جز بمرك ما خاتمه نخواهد یافت؟ نه ابدأ. چرا دوباره خود را شکنجه دهیم؟ امروز از مارتن - بوسیر فقط شش و جب خاك که آنهم قبرش میباشد چیز دیگری باقی نیست. روزی هم میشود که از ما فقط...

- خوب کافی است! اگر اینطور استدلال کنیم بجاهای باریك میکشد. مادام دولا گیشاردی میل نداشت در حضورش از مرك صحبت کنند. - آدم بجای اینکه بحرفهای دیگران زندگی کند و از آنها رنج ببرد بهتر است بخودش بیردازد و با درونش بسازد. فرض کنید که فردا والا نتین را از منزل بیرون کردم (البته بفرضی محال)، زنی که بیست سال مرا دوست داشت و منمهم او را دوست داشتم، فرض کنیم که این زن مقصر باشد ولی اگر تصمیم بگیرد که دیگر زن سابق نباشد و زنی باشد که گذشته برایش دردناک باشد و از اعمالش رنج ببرد آنوقت چی؟ آنوقت دیگر چرا؟ نه! این عمل وحشیانه است و مرا در مقابل دیدگان پنج نفر انسان، بیرحم و جانی قلمداد میکند.

- بلی کاملاً حق باشماست. اما کلت؟ مطهئن هستید که مثل همیشه او را دوست خواهید داشت؟

- آه! باز هم حرف زیادی و خارج از موضوع! مثلاً خیال میکنید ارتباطی که مرا بکلت مربوط میکند از ارتباطی که او را به مارتن - بوسیر وصل میکند قوی تر نیست؟ همین حالا بود که بشما گفتم وقتی مریض شد مرا صدا میکرد! و من بودم که اولین داستانهای آموزنده پدرانه را در گوشش خواندم. این من بودم که دهسال هر روز عصر با دقت بکارهای روزش گوش میدادم این من هستم که بعضی اینکه لبانش را گشود گفته هایش را حدس میزنم. فکر نمیکنم او تصور کند که من پدرش نیستم و بجای من پیرمردی را که در هتل برای چند لحظه دیده بخود مربوط بدانند. مردی که بعد از چند لحظه رفت و ناپدید شد.



مادام دولا گیشاردی از لابلای شیشه های عینك دستی خود بصورت مردی نگاه میکرد که با ظاهر آرام و ساکتش درونی پراراده و قوه ای ماوراء

قواء انسانی داشت و یکنقطه حساس زندگی در او بود .  
 وقتی که گناستون سکوت کرد، مادام قول داد که بگفته‌هایش رفتار  
 کند و حتی قول داد که والانتین مانند همیشه او را استقبال خواهد کرد .



## XXIV

از پنجرهٔ باز ماشین خود، گاستون رومیلی بیرج‌های مادام دو گشیاردی نگاه میکرد. این برج‌ها یکی پس از دیگری در تاریکی شب فرو میرفتند. نور ماه روی بام‌های اطراف سایه‌های گوناگونی درست کرده بود. در کنار جاده، درختان بیدوس و مثل این بود که از انوار ماوراء طبیعی آب‌پاشی شده‌اند. چمن‌زارها غرق این انوار شبیه استخرهای درآمده بودند که از آنجا جنگل‌های کوچک مانند گیاهان دریائی سر از آب در آورده بود. مه لطیفی فضا را گرفته بود. گاستون رومیلی در حالی که بدقت مواظب بود تا ماشینش تصادفی نکند به گفته‌های مادام و خودش فکر میکرد.

« شاید مادام دولا گیشاردی مرا مستخره فرض کند؟ بجهنم! متأسف نیستم! مگر من بین دوراه شك داشتم؟ نه! من در حکم انسانی هستم که در يك مهلكه زندگی تهدید شده و بنظر افتاده است ولی من از این خطر پریدم و خود را نجات دادم. . . و زندگی هم همینطور است. . . »

چراغهای مقابل چشمش رازد گاستون مجبور شد که قدری سست کند. درست راست جاده چراغهایی میدرخشید. این چراغها مال منزل يك دهقانی بود که گاستون او را بعلت خوبی و فراوانی محصولاتش تمجید میکرد. حتی بیادش آورد که تا بستان گذشته کلت را با اینجا آورده بود تا طرز کار مزرعه را باو نشان دهد. این فکر او را بیاد کلت انداخت. بیادش آورد که کلت خیلی کوچک بود و از این سر باز قدیمی بزرگتر سید و وقتی از او میپرسیدند اسمت چیست؟ بالهجهٔ شیرینی میگفت « نیکل کلت ». زیرا اسم حقیقی او (نیکل) بود اما همهٔ مردم آنرا فراموش کرده بودند. بعد از این منزل، جاده بطرف درهٔ (لو) ادامه مییافت. زمین‌های هموار و پائین این قسمت در این شب زمستان در زیر مه مخفی شده بود. گاستون خیال میکرد که هم اکنون بطرف درهٔ سر از بر شده و به درختان خواهد خورد.

در حالی که ترز ماشین را گرفته بود فکر میکرد که:

« چقدر مشکل است که انسانها باهم صمیمی باشند . مثل همین الان ، چند دقیقه قبل سعی کردم که هر چه در دل دارم بگویم اما معینا همه را نگفتم . مثلاً آنروز وحشتناک که مادرم . . . ؟

غیر از انوار ممتد ماشین‌های اطراف خود چیزی را نمیدید . این نورها در خاطر او گذشته را مجسم کرد : بامهای پرتقالی رنگ کارخانه‌های (پون-دولور) ، رود ، نهر ، کوه همه چیز کودکی . . آه که چه زن مشکل و سختی بود ! مادام دودات رومیلی ! بیادش آمد که وقت مرگ پدر وقتی بدیدنش رفت چقدر خشن بود . . خیال میکرد که وقتی از کلت و سلامتتش صحبت کند مادرش را برقت خواهد آورد . . برعکس . .

مادرش در جواب گفته بود :

– آه ! باز هم تو از او حرف میزنی ! باز هم هنوز از داشتن آن

ناراحتی حس نمیکنی !

گاستون بخوبی بحرفهای مادرش پی برده بود لذا جوابی نداد . اما چه رنجها و دردها ! چه خجالت‌ها ! شاید یکشب تمام بدون آنکه چشم بروی هم بگذارد این حرفها را تکرار میکرد . . حتی آنروز دفن پدرش ! بیادش آورد که آقای ( پاسکال ) که شصت سال از ریختن مادرش بیزار بود آنروز گفت : « خیلی متاسفم که صمیمی ترین دوست خود را از دست میدهم .»

و ه که چه دروغها و نیرنگها ! چرا مردم باهم صمیمی نیستند ؟

بیادش آورد که زن برادرش روز دفن آمده ، و درحالی که وانمود میکرد همه دعواهای گذشته فراموش شده است تقاضای زیادی ارث میکرد و میخواست به مستمری آنها اضافه شود . مادرش گفته بود که پدر مرحوم در موقع مرگ آرزو داشت که گاستون را ببیند !

«چه دروغ بزرگی ! پدرم شش ماه بود مریض بود اگر میخواست بسادگی میتوانست مرا بخواند . منم می‌آمدم . . .»

زندگی مسخره پدر و مادرش را بتلخی با زندگی خود و کلت و والانین مقایسه کرد .

فردای روز دفن پدرش به آقای ( بله تو ) برخورد که صاحب دفتر و

رئیس محضر شهر بود :

– آقای گاستون ! مادر شما خیلی نسبت بشما عصبانی است ! شاید خیال میکنید در کاری که مربوط بمن نیست مداخله میکنم ؟ ولی میدانید که چهل سال است بخانواده شما علاقمندم . چقدر خوشوقت میشدم اگر میتوانستم بین شما توافق و آشتی برقرار کنم . آیا بهتر نیست که خودتان در کمال سادگی و صداقت باهم کنار بیایید ؟ البته آقای گاستون من بزندگی

خصوصی شماکاری ندارم ولی هرگز این جملات مادر شما را از یاد نمیبرم که میگفت :

« گاستون راستی مرا عصبانی کرده! و بخيال اينكه يك زن هرچائي اورا خوشبخت ميكند با او عروسي کرده! حالاهم ميخواهد بچه حرامزادهاي را بما تحمیل کند! من همه داستان زندگي آنها را ميدانم! حتي بجزئيات آنها هم واردم! آقای (پله تو) خواهش ميکنم تا وقتی زنده ام حتي لباسهاي كهنه مرا بين نوه هاي من تقسيم کن ولی حاضر نيستم يك سرسوزن به اين شخص که اصلا از ما نيست برسد! فهميدي . . . »

بلي آقای گاستون من وظيفه خود ميدانم که اين حرفهاي مادر شما را بشما برسانم. و شخصاً هم جواب دادم که اين عمل را هرگز نخواهم کرد و وانگهي اين اعمال آنقدرها هم ساده نيست. . . ولی بهر صورت خواستم شما بدانيد . . .

خودش هم نميدانست چطور شد که بعد از مراجعت از اين مسافرت اينهمه چيزها رامخفي نگه داشت و بوالانتين چيزي نگفت؟ اين بار هم غريزه اي قوی تر از (غريزه احساس درد) وقوی تر از احتياج دانستن مهرسکوت برلبش گذاشته بود. صبح فردا مدت زيادي بقيافه کلت نگاه کرد و خيال ميکرد که اگر اين بچه حقيقتاً متعلق به والانتين و خودش بود چه جور بود؟ چه چهره اي داشت؟ شايد لطيف تر و قشنگ تر؟ . . . ولی چقدر خوشحال بود که بازم در اين چهره آثار آنچه را که دوست داشت ديده ميشد. والانتين که خيلي دقيق بود از او پرسيد :

— چته؟ مثل اينكه حالت سرچا نيست؟ اين مسافرت خسته ات کرده؟ او هم مجبور شده بود دروغی بهم سر کند.

راستي زندگي عجيبي است!

همه اين افکار در طول راه از مخيله اش گذشت. براه سرازيري رسيده بود. اين راه او را به (بره ساک) ميرساند. زيرا توده منلشي درختان صنوبر در توده غليظ مهرانك سياهي نقش کرده بود. بسرعت سرسام آوري از پيچ گذشت. و سپس سرعتش را کم کرد. راه باريکي بود زيرا چهار قرن قبل شواليه ها آنرا درست کرده بودند و راه ماشين رو نبود. ولی اوحالا از دريای مه ها گذشته بود. در زير نك چراغها، سبزه ها و چمنزارها مي درخشيد گاهي هم رنك قرمز موزارها اين رنك را قطع مينمود.

بنجدقيقه بعد گاستون بمنزل وارد شد. درقيافه اش آثاري که نموداردرد باشد پيدا نبود. خوشحال بود که کلت و والانتين را باز خواهد بافت. اين فکر هراندیشه ديگري را بدور ميکرد.



والانتین جلودو بدو گفت :

– سلام عزیزم! راه که ناراحتی نداشت؟

– ابدأ! من تمام سوراخ سببه‌های راه را قبل از رسیدن میشناسم و بدون آنکه فکر کنم از آنها میگذرم ..

کلت که تازه بلند شده بود پدرش را در آغوش کشید و گفت :

– چقدر سرد است . ساعت چهارچه هوای خوبی بود!

ویک لحظه بعد گفت:

– خوب مادام دولا گیشاردی از شما چه میخواست؟

کلت در تمام بعد از ظهر مضطرب و ناراحت بود خیال میکرد باز هم مانعی برای ازدواج آنها پیش آمده است . ولی گاستون جواب داد :

– هیچ! هیچ! همان حرفهای معمولی! گویا میخواهد در قریه خود برق بکشد از من خواست که کمکش کنم . آخر او که از این مسائل فنی سر در نمیآورد . خوشبختانه کاری پیچیده و مهمی هم نیست .

– خوب لا بد عصرانه مفصلی خوردی!!

– حقیقت اینست که نه! اصلاً متوجه نشدم ، ولی نه خبری نبود!

اضطرابش تخفیف یافته بود . همه چیز آرام و ساده گردش دائمی خود را داشتند .

گاستون برای تعویض لباس و کفشهای بزرگش باطاق خود رفت و یک لحظه بعد برگشت و در اینوقت غذای شب شروع شده بود .

او هم بنوبه خود پرسید :

– خوب کلت توجه کردی؟ لا بد باز هم نامه‌ی هیجده صفحه‌ای به آندره

نوشتی؟ ها؟

– نه پاپاجون! باسکها برگردش رفته بودم .

– آنجا چه خبر بود؟ سه روز است که سر کشی نکردم .

– ماری و دخترش شاه بلوطها را پوست میکنند ، کمی با آنها در بر کردن کیسه‌های گردو کمک کردم . راستی که امسال پول خوبی از گردوها بدست خواهند آورد من هم قصد دارم در (پروی) باغ گردو بگیرم ..

– ای بابا! همش که اینطور نیست!

والانتین در اینوقت شروع بصحبت کرد و گفت :

– باز هم (مارسل گنتران) نامه‌ای فرستاده ... غیر ممکن است ... باز هم گویا ورشکست شده .. خانه‌اش را بیکبار دیگر حراج کردند .

– تو راستی باور میکنی؟ هر سال سه مرتبه از این اتفاقات برای آنها رخ میدهد ..

— بله! ولی مردم عجیبی هستند مادام کنتران تا یکشاهی پول میبیند لباس و صفتها گرامافون میخرد اما همینکه پول تمام میشود برای من نام مینویسند .

— که دوهزار فرانک پول بفرستید!! خوب هزار فرانک بفرست .

— نه پانصد فرانک کافی است !!! و هنوز وقت داریم .



بعد از شام سه نفری کنار بخاری اطاق نشستند . والا نتین دوست داشت که در کنار این بخاری بنشیند و با دست خود هیزم روشن کند و آنوقت صدائی را که شعله آن با باد درست میکند بشنود ، حرارت زیاد بود و آنها مجبور شدند که چهره های خود را از سوزش حفظ کنند، والا نتین در صندلی طرف راست و گاستون سمت چپ نشسته بود . کلت روی صندلی کوچکتری نزدیک پدرش قرار داشت . قبلا گاهی پدر و دختر بازی شطرنج میکردند اما امروز عصر هر دو میل داشتند بخوانند . از روزی که کلت نامزد شده بود برمان های عشقی علاقه پیدا کرده بود زیرا آندره در نامه هایش برای او مینوشت . گاستون در یکروز نامه فلاحتی مقاله ای در خصوص تربیت حلزونها میخواند . مؤلف مقاله مطالب جالب و نشنیده ای در خصوصیات این حیوان نوشته بود: « برای اینکه حلزونها در باغ باهستگی نشوونما کنند و پیش از خدم معمولز یادشوند لازمست در اطراف باغ مناظر زیبا و متنوعی ایجاد شود . گاستون اینجمله را که بنظرش جالب بود برای زن و فرزندش خواند، اما وقتی تمام کرد متوجه شد که هر دوی آنها غرق در کار خود هستند . والا نتین مشغول بافتن يك پیراهن ورزشی بود و آهسته با خود میگفت :

— سه تا برنجی ، سه تاراج ، دو فاصله ، سه رج ...

مدتی با آنها خیره شده و حرفی نمیزد ، بعد بگوش رسید که :

« هیچ چیز تغییری نکرده ، هیچ چیز تغییر نخواهد کرد . آه که نزدیک

بود يك غفلت کوچک و غرور بیجا آنها را از دستم بگیرد .. »

معینا در درون فکری آزارش میداد: « چرا اینهمه مدت والا نتین این فکر را از او پوشیده کرده بود؟ چرا حرفی نمیزد؟ از خلال پنجره های بسته ، نوری بسقف اطاق خورد گاستون حتم کرد که باز ماشین جلوی اماره پست توقف کرده است . او یکروز عصر که هوا خوب و ملایم بود روی پشت بام منزل همه چیز را دیده بود: گرمهای شب تاب ، ابرهای لطیف ، ستارگان ، شهاب ، و آندره و کلت در کنار خود و والا نتین در مقابل ..

همان شب وقتی از (بروی) برگشته بود والا نتین گفته بود :

— من در طول راه با کلت حرف میزدم راستی دختر خوبی است .

اما ناگهان بفکر درونی او پی رده بود که میگفت: «بیچاره گاستون! زیرا والاتین هم گاه گاه باین بیخبری شوهر خود تأسف میخورد، سپس در دیدگان زنش آثار تمسخر تندری را میدید که باوسرز نش میکند.

آه که بین موجودات از این نوع افکار چقدر زیاد است، یکی درخیال دیگری چیزها میخواند، این خیالات که بسادگی بلفظ درمیآیند خطرناکند مانند آن ذرات ریزی که بچشم نمی آیند ولی وقتی حمله کردند و عضوی را فلج نمودند آنوقت محسوس میشوند.

چندین بار رنج و درد آنقدر زیاد بود که گاستون باستانانه مرگ نزدیک شده بود. آری علاج دردهای خیالی او که گاهگاه تهدیدش میکرد فقط این بود که (این گذشته وحشتناک ازخیال او محو شود).

در اینوقت والاتین سرخود را بلند کرد وقتی گاستون را غرق در خیال دید ناراحت شد، ولی يك لبخند کوچک که برلبان گاستون دیده میشد کافی بود که حتم کند که (دوستش دارد).  
والاتین اینطور فکر کرد.

چقدر جدی وفعال است! بیست سال تمام این رمز و راز کشنده را درخود داشت و حرفی نمیزد. هیچ چیز او باعث نشد که کلمت کوچکتر بن خیالی کند شاید هم خیال کرد که او را مسخره میکنم یا فریبش میدهم، ولی جوان مردی را باش که حتی بروی خود نیارود درحالیکه حقیقت غیر از اینها بود، دانستن اینکه این نزاع و پیکار تمام شده چه آزادی و نجات فرحبخشی است»  
قطعات کوچک هیزم در بخاری باخگرهای قرمزی تبدیل شده و خاکستر میشد، ولی چوبهای بزرگ شروع باشتعالم کرده بودند، و شعله ها بدون صدا و آرام در فضا بالا رفته محو میشدند.

کلت که با صدای ناگهانی چوب، سر از خواندن برداشته بود بصورت پدر و مادر خود نگاهی کرد و خودش هم نمیدانست چرا آنها خوشحال و شادان هستند، این خوشحالی قیافه کلت را هم شادان کرد و باعلاقه آمیخته با خوشبختی با آنها نظر دوخت.

والاتین فکر میکرد که «از چه ترس داشته؟» ولی جوابی نداشت. وقتی خواست لبها را برای سخن گفتن باز کند نیرو نداشت زیرا بغض گلویش را گرفته بود. (بغض خوشبختی، بغض شادی و سعادت)

— او! باز هم یکدونه جا گذاشتم!  
و دوباره مشغول بافتن شد ...

## تقدیم کتاب به :

فرزندم «آندره ...» عزیز .

فرزندی که زندگی من فقط بخاطر اوست .

فرزندی که یادگار مقدس خاطرات ،

اندیشه ها ، رؤیاها و آرزوهای گذشته من است .

.....